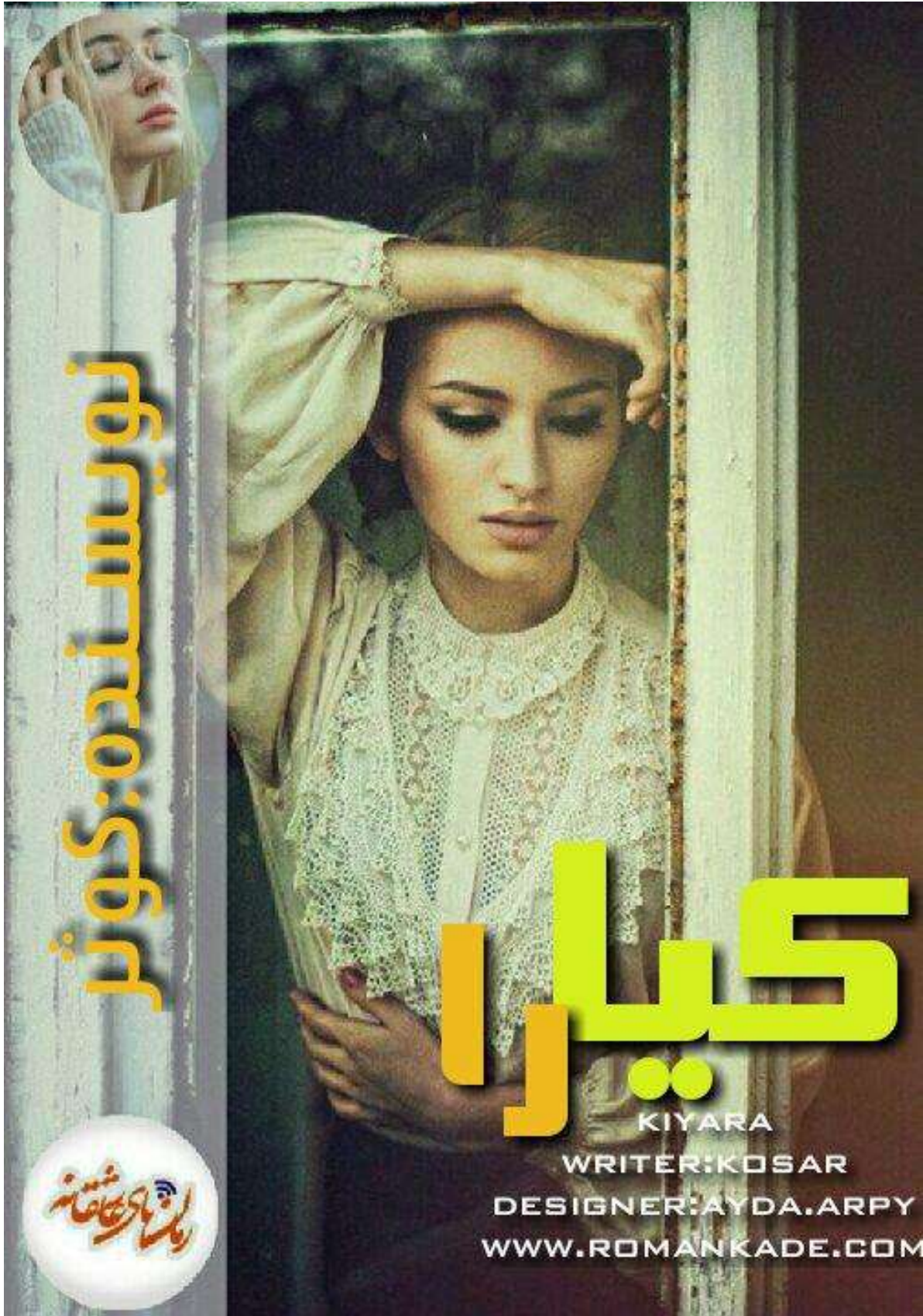


رمانهای کلاسیک سرمایه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

کیارا

نویسنده : Kosar.r

از هواپیما پیاده شدم بدون هیچ وقفه ای چمنومو برداشتمو از فرودگاه خارج شدم درست گرفتم ادرسو دادم باخیال راحت خودمو رو صندلی عقب رها کردم از پنجره به بیرون خیره شدم همه چیز تغییر کرده بود ۷ سال زمان کمی نبود ولی این همخ تغییر

یاد بچه گیا افتادم با بابا میرفتیم پارک بستنی میخوردیم همیشه من جلوتر میرفتم واسه خودم بازی میکردم ولی کیانا ول کن بابا نبود همیشه محکم دستشو میگرفت بابا هم مجبور میشد اونو سوار سرسره تاب الاکلنگ حالا که دقت میکنم کیانا همیشه همه رو سمت خودش میکشید حتی از اون بچه گیا با صدای راننده که میگفت رسیدیم به خودم اومدم پیاده شدم نگاهم به دری افتاد که رنگ مشکیش ابی شده بود کیانا بازم موفق شده بود حرفشو به کرسی بشونه کرایه رو حساب کردم دسته چمدونمو کشیدم قدم گذاشتم یه سمت خونه ای که یه روز خونه ی من بود

یه نفس عمیق کشیدم بعد کلید زنگو فشار دادم انگار کیانا نتونسته بود این یکی رو عوض کنه با صدای یه مرد که میپرسید کیه از فکر در اومدم نمیدنستم چی بگم دوباره پرسید ولی اینبار گفتم منم کیارا



گرفتن باید بفهمم چی شد کمکم کن خواهری کمکم کن فدات شم هر چی جلوی خودمو گرفتم نشد و اخرم یه قطره اشکم رو گونم سرازیر شد نازی اروم شده بود سرشو از بغلم بیرون آورد اشکمو پاک کرد و گفت

هستم باهات تا اخرش

نازی کار داشت رفت ولی قبلش ازم قول گرفت که فردا بیرون از خونه همدیگرو ببینیم بعدشم اونایی که تو پذیرایی بودن رفتن که فهمیدم رفقای کیان بودن منم ساکمو برداشتمو به یکی از اتاقای مهمان که داخل راهروی کنار اشپزخونه بود رفتم خونه ما دوطبقه بود که طبقه پایین از در که وارد میشدی یه حال بود که تهش میرسید به پله های ضرب دری که طبقه پایین رو به بالا وصل میکرد دو طرف حال دوتا در بزرگ بود که سمت راستی سالن بزرگی برای مهمونی و سمت چپی نشیمن بود که میز ناهار خوری ام اونجا بود کنار نشیمن یعنی جلوی پله ها اشپزخونه بود که اصلا از بیرون دیده نمیشد بغل اشپزخونه هم راهرو بی که اتاق های مهمان بود وجود داشت طبقه بالا هم اتاق خواب ها قرار داشت صدای در اومد بعدش سریع در باز شد صورتمو سمت در برگردوندم کیان بود بی حرف نگاش میکرد _کیا چرا اومدی اینجا بیا برو اتاق خودت چرا خبرمون نکردی که بیایم استقبالت مامان اینا همه رفتن خونه خان جون اخه یکم ناخوشه منم قرار بود برم تونمیای

به پوزخند بهش زدمو گفتم فکر نکنم وارد شدن به اتاق مهمان بدون اجازه در شان شما باشه در ضمن من اینجا راحتم الان هم خیلی خسته ام لطف کنید برید بیرون راستی اگه مشکلی با تنها موندن من تو خونه تون دارید میتونید درو از پشت قفل کنید بعدشم یه ابرومو انداختم بالا و گفتم شما که این کارو خوب بلدین پشتمو بهش کردم مشغول باز کردن دگمه های پالتوم شدم کلاهم رو هم از سرم برداشتم و بی توجه به اون به سمت تخت رفتمو پشت بهش دراز کشیدم باشنیدن صدای بسته شدن در لبخدی زدمو چشمامو با آرامش بستم و زیر لب گفتم این بازی رو شما شروع کردین ولی من اومدم تمومش کنم

ساعت تقریباً ۵/۳۰،۶ بود که بیدار شدم رفتم داخل روشویی که ته راهرو بود صورتمو شستم به خودم تو اینه نگاه کردم چشمای خاکستری که دیگه نمیدرخشید مژه های بلند لبای بر جسته که عادت شده بود قرمز اتیشی کنمشون موهای بلند و بلوند که از خان جون (مادر بزرگ مادری) به ارث بردم با بینی کشیده صورت زیبایی داشتم اگه این زیبایی رو

نداشتم نمیدونستم تو این مدت چیکار میتونستم بکنم از روشویی اومدم بیرون وارد اتاق مهمان که الان اتاق خودم بود شدم ساکمو باز کردم یه شلوارک کوتاه جینم که اندازش بالای زانو پایینش ریش ریش بود و رو رانها ستاره های که پر از نگین بود پوشیدم که ابی بود با یه لباس سفید که روش ستاره نگینی داشت و آستین بلند بود ولی بالا ش طوری بود که یه شونم بیرون میویتاد ولی پایینش که دقیقا تا بالای شلوارکم بود کش پهن میخورد موهامو شونه کردم محکم دم اسبی بستم چتریای کوتاهمو که تا بالای ابرو هام بود هم روی پیشونیم ریختم به ساعت نگاه کردم تا ۷ شده بود تشمیم گرفتم وسایلمو بچینم لباسامو تو کمد و وسایل ارایشمو رو میز توالت گوشه اتاق چیدم صندل های سفیدم که روش ستاره بود رو پام کردم تو این چند سال خوب یاد گرفته بودم چی بپوشم و چطور بپوشم چطور راه برم از اتاق اومدم بیرون وارد اشپزخونه شدم خدمه با دیدنم سراشونو بالا آوردنو راست و اسادن یه دختر که از بقیه جون تر بود گفت

_وای ببخشید کیانا خانم ما نمیخواستیم مزاحم خوابیدنتون بشیم خانم بفرمایید داخل نشیمن الان صبحانتونو میارم نگاهمو چرخوندم به بلور خانم رسیدم اشپز خونمون زنی که خیلی دوسش داشتم با دیدن من اشکاش سرازیر شدن با لکنت اسممو صدا زد ک کی یارا کیارا مادر کجا بودی خودشو بهم رسوندو بغلم کرد محکم بغلش کرد گفتم بلوری ماشا الله بزمنم به تخته چه خوب موندی

راز زیباییتو بگو منم استفاده کنم ننه بلور خانم خندش گرفته بود ازم جدا شد و گفت خوبه خوبه نگاهم به بقیه افتاد که با تعجب نگام میکردن گفتم بلوری اینا چرا اینطور نگام میکنن بلور رو بهشون کرد و با اشاره به من گفت این خوشگله که میبینی کیارا خانمه قل دیگه کیانا خانم که تنها تفاوتشون تو رنگ چشم و موهاشونو کیا جونم که میبینی چشمم خاکستری و موهاش بلوند تیره ولی اون یکی چشمای واقعییش قهوه ای و موهاش هم بلوند روشنه بعدش رو کرد به منو گفت ننه بیا بچه رو بهت بشناسونم بعدم اشاره کرد به همون دختر جوونه وگفت این دختره ساراست خدمت کار مخصوص کیانا خانم بعد رو کرد به خانمی که بغل سارا ایستاده بود و گفت این یکی هم سیماست خواهر بزرگتر سارا شوهرشم راننده اقااست (بابام منظورشه) رو بهشون با لبخند گفتم از اشناییتون خوشبختم بعدم گفتم بلوری جونم من میرم سر میز میشه واسم از اون صبحونه های عالیت بیاری بلور همین طور که منو به سمت بیرون اشپزخونه میبرد به سارا و سیما میگفت چیکار کنن منو برد داخل نشیمن پشت میز نشوندم بعدش سریع رفت بیرون به دور و بر نگاه کردم

سوار شدم زدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه گفتم برو یه جا که بتونیم صبحونه بخوریم بعد یه ربع جلو یه رستوران نگه داشت داخل شدیم من پنکیک و با قهوه سفارش دادم سانازم نیمرو و شیر توت بعد خوردن صبحانه میزو حساب کرد و رفتم سمت خروجی نازی هم بی صدا دنبالم میومد

سوار ماشین شدیم نازی ماشینو روشن کرد میدونستم سوال های زیادی ذهنشو مشغول کرده از چشمماش میخوندم ازش خواستم بره یه جای اروم که بشه حرف زد جلو یه کافی شاپ نگه داشت پیاده شدیم نازی درو قفل کرد با هم داخل شدیم همه چیز چوبی بود صندلی ها شکل تنه درخت بود یه میز دو نفره تو دنج ترین جا رو انتخاب کردم نشستیم نازی بی حرف نگاهم میکرد نمیدونستم باید از کجا شروع کنم چشمامو بستم تا تمرکز کنم با یه نفس عمیق چشمامو باز کردم خواستم حرف زدن رو شروع کنم که با اومدن پیشخدمت ساکت شدم

_چی میل میکنید خانم ها

من یه لیوان اب و نازی یه بستنی سفارش دادیم با رفتن پیشخدمت اب دهنمو قورت دادم و شروع کردم

همه با شنیدن نامزدی خواهرشون شاد میشن ولی من داشتم میمردم داشتم نابود میشدم زره زره آب میشدم و هیچ کس عین خیالش نبود همه شاد بودن میخندیدن بعد از رفتن مهمونا رفتم اتاق کیان گفتم بهش گفتم داداشی من مسیح رو دوست دارم گفتم مسیح مال منه گفتم من با مسیح همدیگرو میخوایم، به نتزی رل زدمو گفتم میدونی چیکار کرد یکی زد زیر گوشمو گفت تو غلط میکنی که به نامزد خواهرت نظر داری گفت کیانا یه چیز میدونست که ازمون خواست روز نامزدی تورو خبر کنیم بعدش بازومو گرفت و منو چسبوند به دیوار و گفت خوب گوشاتو باز کن کیا مسیح کیانا رو دوس داره اگه ببینم داری موش میدونی یا سنگ میندازی جلوشون من میدونمو تو بعدم از اتاق پرتم کرد بیرون رفتم تواتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت باورم نمیشد کیانا همچین کاری باهام کرده باشه نمیدونم چقدر گریه کردم که خوابم برد صبح که بیدار شدم وقتی رفتم صبحانه بخورم هیچکس



جواب سلامو نداد همه یه جوری نگام میکردن وقتی کیانا رفت که واسه خرید عروسی آماده بشه منم خواستم بلند شم که با حرف بابا سر جام موندم

_ببین تا قبل عروسی به مسیح نزدیک نمیشی باهات حرف نمیزنی اگه ببینم یا بشنوم همچین کاری کردی من میدونم و تو گفتم ولی بابا گفت نشنوم صداتو الانم برو تو اتاقت همه چیز سریع پیش میرفت یه ماه دیگه مونده بود به جشن عقد و عروسی ولی من هنوز نتونسته بودم با مسیح حرف بزنم یعنی نمیتونستم اون روزو خوب یادمه همه مشغول تدارکات عروسی بودن که مسیح رو دیدم که تو حیاط بود اروم رفتم بیرون خودموسریع بهش رسوندمو گفتم مسیح باید باهات حرف بزنم

_بفرمایید من در خدمتم کیارا خانم

_مسیح چی شد که کیانا رو انتخاب کردی مگه من چی از کیانا کم داشتم هان گریه میکردم و ازش میخواستم بگه چرا کیانا رو انتخاب کرده گفتم من دوست دارم عاشق... با سیلی که بهم زد به خودم اومدم بهم گفت خجالت بکش دختره خیره سر من نامزد خواهرتم خواهرت عشق منه من اونو خیلی دوس دارم اگه یه بار دیگه همچین حرفی بزنی من میدونم با تو الانم بهتره بری چون کیانا داره میاد و دوس ندارم ناراحت شه از اون به بعد هر کاری کردم نتونستم بهش نزدیک شم نه ایمیلشو جواب میداد نه دیگه فیسبوک میومد روز به روز داشتم آب میشدم ولی واسه خانوادم مهم نبود دوهفته مونده به عروسی مسیح اومد خونمون دلو زدم به دریا و رفتم داخل پذیرایی یه راست رفتم سمتشو گفتم مسیح منم کیا همون کیایی که چهار ساله باهم چت میکنیم همون کیایی که میگفتی دوستش داری همونی که باهم شعر میساختیم همونی که میگفتی یه تار موتو به دنیا نمیدم من همونم کیانا شروع کرد گریه کرد نفرینم میکرد و میگفت خفه شو دروغ گو کاش هیچوقت خواهری مثل تو نداشتم گفت تو داری عشق منو ازم میگیری گفت به عشق اون نظر دارم گفت از همون اول که با مسیح چت میکردم میدونسته من چشمم دنبالشه ولی فکر نمیکرده دیگه وقتی با هم نامزد کردن نزدیک مسیح بشم

مسیح که با شنیدن حرفای من متعجب شده بود وقتی حرفای کیانا رو شنید من وبه عقب حول داد و سریع رفت کیانا رو بغل کرد و سعی داشت ارومش کنه هیچ کس چیری نمیگفت ولی این ارامش قبل از طوفان بود همین که مسیح دست کیانا رو گرفت و از خونه رفتن بیرون بابا و کیان شروع کردن زدنم من فقط گریه میکردم میگفتم بابا دروغ میگه



بخدا دروغ میگه ولی هیچکس باورم نداشت نمیدونم چقدر کتک خورده بودم که بیهوش شدم وقتی بیهوش اومدم تو اتاق خودم بودم و کل بدنم درد میکرد همون موقع بود که باهات تماس گرفتم یادته خواستم ازت کمک بخوام که با شنیدن اینکه عموت فوت کرده و الان رفتی بندر عباس خفه شدم دوس نداشتم یه دردی باشم رو دردت تو خودت داغ دار بودی یادمه این عموتو خیلی دوس داشتی تماسو قطع کردی به سختی بلند شدم خودمو به در رسوندم ولی در قفل بود هر چی سعی کردم نتونستم بازش کنم مامان و بابا رو کیانو همه رو صدا کردم ولی کسی جوابمو نداد سه روز این وضعیت ادامه داشت هر روز بلور خانم واسم غذا میورد بعدم درو میبست فورجه که واسه قبل امتحانات بود تموم شده بود و باید میرفتم دانشگاه بلورکه اومد ازش خاستم با بابا حرف بزنه که بزاره برم دانشگاه بعد دو روز بلور خوشحال اومد و گفت بابا اجازه داده برم دانشگاه ولی باید حتما با راننده برم و بیام قبول کردم فردا ساعت ده اولین امتحانمون بود ولی من هیچ چی نخونده بودم باید میرفتم وبا استاد که یه زن مهربون به اسم منا غلامی بود حرف بزنم صبح ساعت هفت بیدار شدم با بیشترین سرعتی که میتونستم آماده شدم یه پوزخند زدمو گفتم البته اگه به سرعتی که در حد یه لاک پشته گفت سرعت ساعت طرفای ۹، ۸/۳۰ بود که لباس پوشیدم تموم شدم خودمو تو اینه نگاه کردم سمت راست صورتم کبود شده بود سعی کردم با کرم بپوشونمش ولی

هر کاری کردم نمیشد اخرم مجبور شدم موهامو کج بریزم یه طرف صورتم واسه کبوده زیر چشم چپم هم مجبوری عینک آفتابی بزرگمو زدم به چشمم از پله ها پایین رفتم و بدون توجه به اطراف به سمت در خروجی گام برداشتم داخل حیاط چشمم به پسر جوونی که یونیفرم راننده ها رو پوشیده بود افتاد زیاد بهش دقت نکردم و در عقب ماشینو باز کردم سوار شدم چند لحظه بعد اونم سوار شد انگار میدونست کجا قراره منو ببره چون اصلا ازم چیزی نپرسید جلو دانشگاه منو پیاده کرد و ازم خواست سر ساعت ۱۲ اونجا باشم سرمو تگون دادمو به سمت دانشگاه رفتم برای دیدن استاد باید به طبقه سوم میرفتم از پله ها بالا رفتم بچه هایی که میشناختم تک و توک سلام میدادت و من فقط به تگون دادن سرم اکتفا میکردم جلو دفتر استاد بودم چند تقه به در زدم و منتظر اجازه موندم با صدای بفرمایید استاد داخل شدم سلام کردم در و پشت سرم بستم سرمو انداختم

_چرا نمیشینی کیارا جان



خانم غفاری از جمله معدود ادمایی بود که اسم منو کامل صدا میکرد رفتم نشسم و گفتم ببخشید که مزاحمتون شدم استاد راستش من میخوام اگه بشه امتحان ندم خانم غفاری که تا الانم با تعجب بهم زل زده بود با این حرفم به خودش اومدو با یه لحن شگفت خوشکل خانم افتاب بدم خدمتتون بعدم با لبخند گفت که مشکلی پیش اومده عزیزم چرا نمیخوای امتحان بدی خواستم حرف بزمنم که دستشو به معنای سکوت آورد بالاو گفت فکر کنم بدونی که من دوست دارم موقع حرف زدن تو چشمای مخاطبم نگاه کنم پس لطف کنو عینک افتابیتو بردار میدونستم که خانم غفاری یه حرف رو یک بار میزنه و اگه کسی از حرفش سر پیچی کنه خیلی بهش بر میخوره پس مجبوری عینکم رو برداشتم با دیدن صورتم لبخندش محو شد از پشت میزش بلند شد و اومد کنارم نشست دستمو تودستاش گرفت و گفت چی شده گلم

هر کاری کردم نمیشد اخرم مجبور شدم موهامو کج بریزم یه طرف صورتم واسه کبوده زیر چشم چپم هم مجبوری عینک آفتابی بزرگمو زدم به چشمام از پله ها پایین رفتم و بدون توجه به اطراف به سمت در خروجی گام برداشتم داخل حیاط چشمم به پسر جوونی که یونیفرم راننده ها رو پوشیده بود افتاد زیاد بهش دقت نکردم و در عقب ماشینو باز کردم سوار شدم چند لحظه بعد اونم سوار شد انگار میدونست کجا قراره منو ببره چون اصلا ازم چیزی نپرسید جلو دانشگاه منو پیاده کرد و ازم خواست سر ساعت ۱۲ اونجا باشم سرمو تگون دادمو به سمت دانشگاه رفتم برای دیدن استاد باید به طبقه سوم میرفتم از پله ها بالا رفتم بچه هایی که میشناختم تک و توک سلام میدادت و من فقط به تگون دادن سرم اکتفا میکردم جلو دفتر استاد بودم چند تقه به در زدم و منتظر اجازه موندم با صدای بفرمایید استاد داخل شدم سلام کردم در و پشت سرم بستم سرمو انداختم

_چرا نمیشینی کیارا جان

خانم غفاری از جمله معدود ادمایی بود که اسم منو کامل صدا میکرد رفتم نشسم و گفتم ببخشید که مزاحمتون شدم استاد راستش من میخوام اگه بشه امتحان ندم خانم غفاری که تا الانم با تعجب بهم زل زده بود با این حرفم به خودش اومدو با یه لحن شگفت خوشکل خانم افتاب بدم خدمتتون بعدم با لبخند گفت که مشکلی پیش اومده عزیزم چرا نمیخوای امتحان بدی خواستم حرف بزمنم که دستشو به معنای سکوت آورد بالاو گفت فکر کنم بدونی که من دوست دارم موقع حرف زدن تو چشمای مخاطبم نگاه کنم پس لطف کنو عینک



افتابیتو بردار میدونستم که خانم غفاری یه حرف رو یک بار میزنه و اگه کسی از حرفش سر پیچی کنه خیلی بهش بر میخوره پس مجبوری عینکم رو برداشتم با دیدن صورتم لبخندش محو شد از پشت میزش بلند شد و اومد کنارم نشست دستمو تودستاش گرفت و گفت چی شده گلم

منم که فقط منتظر یه تلنگر بودم واسه گریه کردن اشکام همین طور میومد مناجون بغلم کرد و ازم میخواست اروم باشم و بهش بگم تا کمکم کنه یه کم که اروم شدم از بغلش اومدم بیرون همه چیزو واسش تعریف کردم اونم قول داد کمکم کنه پیشنهاد داد این ترمو مرخصی بگیرم ولی به کسی نگم تا حداقل تو دانشگاه همدیگرو ببینیم و یه راه حل پیدا کنیم منا جونو صدا کردن که واسه امتحان بره منم خداحافظی کردم و رفتم دنبال کارای مرخصی با کلی دونی چون پایان ترم بود تونستم رضایتشونو جلب کنم و قول دادم امتحاناتو با اونایی که یه ترم ازم عقب ترن بعدا بدم اولش قبول نمیکردن ولی وقتی گفتم خانم غفاری هم موافق هستن اونا هم ناچار قبول کردن از دانشگاه خارج شدم راننده تامنو دید ماشینو روشن کرد و جلو پام ترمز کرد سوارشدم تا خونه حرفی بینمون زده نشد با رموت درو باز کردو ماشینو جلو ساختمون متوقف کرد پیاده شدم و با قدم های بلند خودمو به اتاقم رسوندم که چشمم به یه بسته افتاد که روی تخته بود رفتم بازش کردم یه لباس قرمز بود با یه تیکه کاغذ رو کاغذ نوشته بود(امیدوارم از لباس خوشت اومده باشه سلیقه من و مسیح هستش دوست دارم خواهی

کیانا) خون خونمو میخورد از کیانا بیشتر از قبل متنفر شدم همش دنبال دلیل واسه کاراش میگشتم چرا دوس داشت نابودی منو ببینه مگه من چی کارش کرده بودم هرچی فکر میکردم کم تر میفهمیدم لباسو پرت کردم گوشه اتاق و خودمو رو تخت دراز کردم انقدر از لحاظ روحی خسته بودم که زود خوابم برد با احساس اینکه کسی نازم میکنه بیدار شدم بلور جون بود ازم خواست برم داخل اتاق نشیمن چون بابا اینا کارم دارن با سستی از رو تخت بلند شدم و بدون اینکه به خودم تو اینه نگاه کنم را نشیمنو در پیش گرفتم داخل نشیمن که شدم

بابا رو دیدم که مثل همیشه مشغول پیپ کشیدن بود مامانم کنارش نشسته بود کیان هم رو بروی اونها حتی سربلند نکردن نگام کنن با قدم های ارومی رو مبل تک نفره ی کنار کیان نشستم بابا بدون نگاه کردن بهم گفت

_ عارم میاد به دختری مثل تو نگاه کنم تو نه تنها ابروی خودتو بلکه ابروی منو جلوی دامادم بردی دختری مثل تورو باید دار زد بعد یه نگاه خشن بهم انداخت و گفت واسه عروسی خواهرت بدون هیچ حرف اضافه یی آماده میشی و مثل یه خانم باوقار تو مجلسشون شرکت میکنی بعد از عروسی هر غلطی خواستی میتونی بکنی هر قبرستونی هم بخوای میتونی بری چون من دیگه دختری به اسم کیارا ندارم من فقط یه دختر و یه پسر دارم که اونا هم کیان و کیانا هستن بعدم راهشو گرفت و به طبقه بالا رفت صورتمو برگردوندم سمت کیان و گفتم دادا.. نداشت حرفی بزنم گفت

_ خفه شو دختری عوضی من دیگه داداش تو نیستی آخرین بارته که به من میگی داداش بعدم از خونه زد بیرون حالا من بودم و من رفتن تو اشپزخونه و چند بسته قرص مسکن برداشتمو رفتم اتاقم، به اینجای حرفام که رسیدم به نازی نگاه کردم کل صورتشو اشک گرفته بود و الان چشماش گشاد تر از همیشه شده بود میدونستم به چی فکر میکنه یه پوزخند زدمو ادامه دادم، اولش خواستم خودکشی کنم ولی عرضه اشو نداشتم دوتا قرص خوردمو خوابیدم با صدای بلور بیدار شدم ازم میپرسید که دانشگاه دارم یا نه خواستم بگم نه که یادم اومد با استاد قرار دارم گفتم اره الان آماده میشم مگه ساعت نده؟ هشت دخترم ازش اشکر کردم از جام بلند شدم دست و صورتمو شستمو آماده شدم بازم مثل دیروز همون پسر جوون بی حرف منو رسوند و ازم خواست ساعت ۱۲ دم در باشم یه راست رفتم اتاق خانم غفاری بعد از سلام و اینا نشستم خانم غفاری گفت بین عزیزم اینطور که تو گفتی

هیچ کس حرفای تورو باور نمیکنه و به مسیح هم نمیتونی نزدیک بشی شماره ای هم ازش نداری میگم تو همه ی چت هاتون کیانا هم کنارت بود یا فقط بعضی وقتا میومد کنارت گفتم اون اولاش که اصلا کیانا خبر نداشت من چت میکنم یه مدت بعدش فهمید اولش کلی نصیحتم کردو گفت این کارو نکنم و مسیح داره سر کارم میزازه و اینا که وقتی دید من توجه نمیکنم دیگه چیزی نگفت ولی همیشه میومد ببینه ما چی میگیم

_ که اینطور ببینم تو این مدت که کیانا پیشت نبود مسیح چیز خاصی نگفت یه چیزی که فقط به خودت گفته باشه و کیانا ندونه هر چی فکر کردم چیزی یادم نیومد سرمو به نشونه نه تکون دادم مونا جونم تو فکر بود گفت بین برو امروزو خوب فکر کن بین چیزی یادت



نمیاد آگه یادت اومد که عالیہ آگه چیزی ہم یادت نیومد فردا دوباره بیا تا یہ فکر دیگه کنم واست گفتم باشه استاد دستمو گرفت و گفت بهم نگو استاد بگو مونا گفتم اینطوری که همیشه استاد گفت همیشه ندارم منم گفتم باشه پس میگم منا جون بعد هم خدا حافظی کردم اومدم بیرون اونروزو خیلی فکر کردم ولی هیچ چیز یادم نیومد از یہ طرفم تا عروسی سه روز بیشتر نمونده بود نمیدونستم باید چیکار کنم صبح زود بیدار شدم و پیش مونا جون رفتم گفتم که چیزی یادم نیست گفتم باید برم من نمیتونم ببینم که کیانا داره با مسیح ازدواج میکنه کلی سعی کرد منصرفم کنه ولی موفق نبود گفت پس دانشگاهت خانوادت ... اصلا کجا میخوای بری گفتم نمیدونم منا جون ترو خدا کمکم کن اونم گفت

_ببین کیارا تو واسه سفر ویزا میخوای که اونم طول میکشه تا صادر شه حالا ویزا رو بیخیال توکه کسی رو نداری آخه یہ دختر تنها تو این دنیا پر از گرگ

گفتم یہ ویزا دارم مال دبی هستش سال پیش رفتیم واسه تفریح میمونه آشنا امممم نازی جون جسارت نباشه ها

شما چند وقت پیش نگفتین پسرتون تو دبی مزون داره ببینید اون نمیتونه واسم کاری کنه نازی جون گفت نمیدونم والا من با نریمان حرف میزنم ببینم چی میگه شمارتو بگو که همین امروز خبرت کنم که آگه شد سریع کارارو انجام بدی اون روز که رفتم خونه همش میترسیدم پسر نازی جون قبول نکنه من برم پیشش طرفای ساعت ۵ ۶ عصر بود که گوشیم زنگ خورد منا جون بود گفت نریمان قبول کرده و میتونم برم منم سریع زنگ زدم سولماز همون رفیقمون بود که باباش اژانس هواپیمایی داشت ازش خواستم واسم یہ بلیت رفت به دبی در کم ترین زمان ممکن پیدا کنه قرار شد فردا خبرم کنه بعد قطع کردن تلفن رفتم طبقه پایین از اتاق نشیمن صدا میومد خواستم داخل شم که با دیدن کیانا تو لباس عروس و مسیح که پیشونیشو به پیشونی اون تکتہ داده بودمسخ شدم نمیدونستم چقدر بهشون زل زدم که بلور جون صدام کرد و ازم خواست از جلو در کنار برم سریع از پله ها بالا رفتمو خودمو تو اتاقم انداختم وبا خودم گفتم حتما باید برم اره باید برم منی که با دیدن نزدیکی مسیح به کیانا منقلب شدم چطور میتونستم بیشتر از اونو ببینم تا شب از اتاقم بیرون نیومد از بس استرس داشتم کل اتاقو صد بار متر کردم خر کاری هم میکردم خوابم نمیبرد اخرم رفتم دو رکعت نماز خوندم و از خدا خواستم کمکم کنه ازش خواستم بهم صبر و استقامت بده بعد از نماز احساس آرامش میکردم چون میدونستم آگه همه هم ازم رو بر

گردونن بازم اون بالایی رو دارم با خیال راحت خوابم برد با صدای گوشیم بیدار شدم سولماز بود بعد از سلام و اینا گفت که تونسته یه بلیت رفت واسه فردا شب ساعت ۹ واسم گیر بیاره ازش تشکر کردم و تلفنو قطع کردم فردا عروسی بود باید به جشن میرفتم و از اونور بدون اینکه کسی بدونه برم هر چی بهت زنگ میزدم جواب نمیدادی از یه طرفم

از هواپیما پیاده شدم بدون هیچ وقفه ای چمونمو برداشتمو از فرودگاه خارج شدم درست گرفتم ادرسو دادم باخیال راحت خودمو رو صندلی عقب رها کردم از پنجره به بیرون خیره شدم همه چیز تغییر کرده بود ۷ سال زمان کمی نبود ولی این همخ تغییر

یاد بچه گیا افتادم با بابا میرفتیم پارک بستنی میخوردیم همیشه من جلوتر میرفتم واسه خودم بازی میکردم ولی کیانا ول کن بابا نبود همیشه محکم دستشو میگرفت بابا هم مجبور میشد اونو سوار سرسره تاب الاکلنگ حالا که دقت میکنم کیانا همیشه همه رو سمت خودش میکشید حتی از اون بچه گیا با صدای راننده که میگفت رسیدیم به خودم اومدم پیاده شدم نگاهم به دری افتاد که رنگ مشکیش ابی شده بود کیانا بازم موفق شده بود حرفشو به کرسی بشونه کرایه رو حساب کردم دسته چمدونمو کشیدم قدم گذاشتم یه سمت خونه ای که یه روز خونه ی من بود

از هواپیما پیاده شدم بدون هیچ وقفه ای چمونمو برداشتمو از فرودگاه خارج شدم درست گرفتم ادرسو دادم باخیال راحت خودمو رو صندلی عقب رها کردم از پنجره به بیرون خیره شدم همه چیز تغییر کرده بود ۷ سال زمان کمی نبود ولی این همخ تغییر

یاد بچه گیا افتادم با بابا میرفتیم پارک بستنی میخوردیم همیشه من جلوتر میرفتم واسه خودم بازی میکردم ولی کیانا ول کن بابا نبود همیشه محکم دستشو میگرفت بابا هم مجبور میشد اونو سوار سرسره تاب الاکلنگ حالا که دقت میکنم کیانا همیشه همه رو سمت خودش میکشید حتی از اون بچه گیا با صدای راننده که میگفت رسیدیم به خودم اومدم پیاده شدم نگاهم به دری افتاد که رنگ مشکیش ابی شده بود کیانا بازم موفق شده بود حرفشو به کرسی بشونه کرایه رو حساب کردم دسته چمدونمو کشیدم قدم گذاشتم یه سمت خونه ای که یه روز خونه ی من بود



وقت چندانی نداشتم پس تصمیم گرفتم واست نامه بنویسم و همه چیزو بهت بگم
 فرداش همه رفتن ارایشگاه مامان خواست منم به زور ببره که گفتم خودم آماده میشم و
 بهش قول دادم خودمو به بهترین صورت درست کنم بعد از این که همه رفتن وسایلامو
 جمع کردم تو یه ساک گذاشتم یه لباس مشکی داشتم که بالاش دکلمه بود وهمش سنگ
 دوزی های سورمه ای داشت و پایینش هم همش تور بود که یکم پف داشت موهام رو هم
 سشوار مشیدم با یه ارایش ساده و یه رژ قرمز دیگه آماده بودم قرار بود منا جون منو
 برسونه فرودگاه ساکمو با یه پیک فرستادم خونه منا جون اینا خودمم مانتو کوتاه مشکیمو
 رو لباسم پوشیدم یه کفش خوشگل عروسکی هم پوشیدمو یه شال مشکی هم انداختم
 سرم با اژانس رفتم به جشن همه اومده بودن مامان با دیدنم ازم خواست که برم سریع
 لباسمو عوض کنم که الان عروس و دوما میرسن لباسمو عوض کردم خواستم برم بیرون
 که منا جون تماس گرفت گفت ساعت هشت دم در تالار منتظرم میمونه ساکم از پیک
 تحویل گرفته و نگران چیزی نباشم گفت محکم باشم داشتم از اتاق میومدم بیرون که
 چشمم به اتاق کناری که مثل سردخونه بود و دسر و کیک بود افتاد با دیدن کیک یه لبخند
 رو لبم شکل گرفت و با لبخند رفتم پیش مامان اینا مامان با دیدن لباسم از اون چشم غره
 های حسابی بهم رفت

اخره تو جمع بودیمو نمیتونست دعوام کنه یه کم نشستیم که اعلان کردن عروس و دوما
 اومدن همه کل میزدن ، دست میزدن سوت و جیغ از همه طرف حوا بود مسیح تو اون کوت
 و شلوار کاربنی با پیرهن سفید و پاپیون مشکی محشر شده بود بغض گلمو گرفته بود
 عروس و دوما به جایگاه رفتن همه به ترتیب واسه تبریک گفتن میرفتن مامان اومد دست
 منو کشید و به سمت جایگاه برد کیانا با دیدم یه لبخند تصنعی زدو بغلم کرد تو گوشش
 گفتم نمیدونم چی باید بهت بگم ولی اینو بدون که هیچوقت هیچوقت نمیبخشمت خودشو
 ازم جدا کرد تو چشمم نگاه کرد نمیدونم تو چشمم چی دید که سرشو انداخت پایین به
 سمت مسیح رفتم دستشو دراز کرد تا باهام دست بده که خودمو پرت کردم تو بغلش اونم
 که نمیتونست منو از خودش جدا کنه به اجبار بغلم کرد در حالی که صدام از بغض میلرزید
 گفتم بین قبل از بریدن کیک آنتی بیوتیک یادت نره در حالی که اشکم چکید گوشو
 بوسیدمو تو گوشش گفتم عشقم دوما شدنت مبارک بعدم خودمو ازش جدا کردم و به
 سمت اتاقی که مانتو و وسایلم اونجا بود رفتم مانتومو پوشیدمو خودمو به در خروجی
 رسوندم منا جون اونجا منتظرم بود سوار ماشین شدم و به سمت هواپیما رفتیم از منا جون



خداحافظی کردم و در حالی که چشمام از شدت گریه قرمز و متورم شده بود ایرانو به مقصد دبی ترک کردم

به نازی نگاه کردم عزیزم از شدت گریه به هق هق افتاده بود دستشو گرفتمو گفتم کیا فدات شه ابجی گریه چرا عزیزم

در حالی که دماغشو بالا میکشید(هههه بچمون چه چندشه) گفت

_نمیخوام ادامه داستانو بگو

چشمام از تعجب گرد شده بود واقعا که رفیق ما رو ببینین ترجیح دادم چیزی نگم پس به قول نازی ادامه داستانو گفتم

اونجا که رسیدم از رو عکسی که منا جون تو ماشین نشونم داده بود نریمان رو خیلی راحت پیدا کردم یه پسر با قد بلند از هیکلش معلوم بود فیتنس کار میکنه شونه پهن و بازوی عضلانی چشمای سبز تیره و موهای مشکی که دو طرف سرش کوتاه بود و وسط بلند تر رفتم طرفشو خودمو معرفی کردم با هم دست دادیمو سوار ماشینش که یه رنج رو فر مشکی بود شدیم جلو یه آپارتما دو طبقه نگه داشت و پیاده شدیم خواستم چمدونمو بردارم که زودتر برداشتش و داخل خونه شد چمدونو جلو دری که طبقه اول بود گذاشت و یه کلید رو به سمتم گرفت و گفت

_اینجا خونه شماست طبقه بالا هم خونه منه بهتره کمی استراحت کنید

ازش تشکر کردم اونم خداحافظی کردو از پله ها بالا رفت منم درو باز کردم داخل شدم خونه خوبی بود و واسه یه نفر بزرگ دوتا اتاق و یه حال و اشپزخونه با یه سرویس بهداشتی بزرگ که حمام و دستشویی یه جا بود و حمومش از این شیشه ایا چند ماه اول اصلا از خونه بیرون نرفتم چون نمیتونستم از فکر خانواده ام و مسیح بیرون بیام یه جورایی افسرده گی گرفته بودم ولی دیگه نمیشد پولام داشت تموم میشد و باید دنبال کار میگشتم از نریمان خواستم واسم کار جور کنه اونم قبول کرد کمکم کنه چند روز گذشته بود اون روز ماکارونی درست کرده بودم یادت هست که من عاشق آشپزی بودمو تمام فوت و فنشو از بلور جون یاد گرفته بودم تو این چند وقت که با نریمان رفت و امد داشتیم میدونستم عاشق ماکارونیه



یعنی از بس غذا های بیرون و خورده بود غذاهای خونه گی رو خیلی دوس داشت ولی ماکارونی رو بیشتر مخصوصا اگه با مرغ باشه پس داخل یه بشقاب بزرگ ماکارونی ریختم یه کم هم سالاد با یه لیوان نوشابه و سس همه رو گذاشتم داخل یه سینی و بردم واسه نریمان وقتی غذا رو دید با اینکه ناراحت بود برق چشماشو دیدم ازم خواست برم داخل منم چون کاری نداشتم رفتم با داخل شدنم دوتا دختر با پسری که در حال حرف زدن بودن ساکت شدن و بهم زل زده بودن منم زیر نگاه اونا یه جورایی معذب بودم نریمان این حال منو دید رو کرد بهشون و گفت

_ اهای چه خبرتدنه چشمتونو دردیش کنید ابعیم خجالت کشید

نریمان ازم خواسته بود که مثل داداشم بدونمش و باهاش راحت باشم خودشم همیشه بهم میگفت ابعی کوچولو اچه یه ۵ سالی ازم بزرگ تر بود یعنی ۲۵ سالش بود

بچه ها با حرف نریمان چشماشونو ازم برداشتن بعم خودشونو معرفی کردن دخترا سارا و هلن و اون پسر هم خودشو محمد بعدشم گفت که شوهر سارا هستش بچه های خوبی بودن بعد از کمی حرف زدن رفتم تو اشپزخونه تا به نریمان کمک کنم وسایل پزیرایی رو بیاره وقتی داشتم پیش دستیا رو جلو روشون میزاشتم محمد یه جوری نگام میکرد که همش فکر میکردم ایرادی دارم ولی هر چی نگاه میکردم نمیدونستم چیه این نگاهها ادامه داشت حتی وقتی کنار نریمان نشستم خجالت میکشیدم و سرمو پایین انداخته بودم و همش به موهام دست میکشیدم(چیه خو هر کس وقتی خجالت میکشه یا استرس داره یه کار خاصی انجام میده اینم هی به موهاش دست میکشه) و توجام جابه جا میشدم نریمانم که این حال من و دید گفت

_ ابعی چیزی شده مشکلی پیش اومده سرمو به معنی نه تکون دادم ولی با حرفی که محمد زد چمام از تعجب گرد شد

_ علاوه براینکه چهره زیبا اندام خیلی جذابی داری

اب دهنمو قورت دادمو گفتم مرسی شما لطف داری بعدم سرمو انداختم پایبت و زیر چشمی نریمانو نگاه میکردم که با حرف محمد اول یه نگاه به اون کرد بعدم روشو بر



گردوندو مشغول انالیز کردن من شد با این کارش دیگه فکر کنم سرم تا روی سینم پایین
اومده بود

محمد بازم گفت

_ببین نریمان ما میتونیم از کیارا خانم تو این فشن شو استفاده کنیم دیگه هم لازم نیست
اینقدر دنبال یه مدل منحصر به فرد بگردیم که کار اصلی رو نمایش بده بعد اومد دست
منو گرفت و بلندم کرد اون موقع واقعا شکه شده بود با دستش دستمو بالای سرم بردو یه
دور چرخوندم بعدم رو به نریمان کردو گفت ببین دقیقا مثل مانکن های ایتالیاییه فقط یه
کم کار داره که تا سه ماه دیگه راش میندازم واست بعد رو به من کرد خواست چیزی بگه
که با دیدن شمام گفت البته اگه کیارا خانم قبول کنن حقوق خوبی هم خواهی داشت تا
جایی هم که خبر دارم دنبال کار میگردی نظرت چیه

اب دهنمو قورت دادم و گفتم اگه میشه من فردا جوابتونو بدم باید فکر کنم اونا هم قبول
کردن منم زود خداحافظی کردم به خونه خودم برگشتم خیلی فکر کردم با خودم گفتم
دنبال کار که میگردم. کار چندانی هم که بلد نیستم ولی بعد میگفتم نه نه اخه من چی از
مد و فشن اینا میدونم هر کاری میکردم نمیتونستم تصمیم بگیرم با خودم گفتم بهتره فردا
از داداش نریمان بپرسم هر چی نباشه اون خودش تو اینکار هستش خدا کنه حداقل اگه
اوکی شد داداش هم اونجا باشه با این فکرا خوابم برد فردا صبح ساعت ۷ رفتم پیش نریمان
اخره ساعت ۸ میرفت سرکار وقتی بهش گفتم گفت

_ببین خواهر گلم من اگه مجبور نبودم عمرا قبول میکردم بیای تو این کار البته منظورم به
عنوان مدله ولی چیکار کنم که مجبورم محمد سر گروه مدلای مزون منه

با شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدم ادامه داد

_کار انتخاب مدلا و کار باهاشون و آماده کردنشون همش با اونه سارا و هلن هم که دیشب
دیدیشون طراح هستن و لباسا رو طراحی میکنن ما تا سه ماه دیگه یه فشن شو بزرگ
داریم و صد البته نیاز به مدل های خوب و خشگل برای شو وقتمون کمه اینو میدونم وقتی
محمد میگه تو واسه اینکار عالی هستی حتما هستی اون هیچوقت اشتباه نمیکنه اگه لطف
کنی و قبول کنی ازت ممنون میشم ابجی گفتم

_ ولی من چیزی از این کار نمیدونم میترسم همه چیزو خراب کنم گفت

_ نگران نباش محمد کارشو خوب بلده گفتم پس باشه

سه ماه سختی رو گذروندم همش تمرین همش رفت و امداد وای هر چی بگم کم گفتم ولی حقا که محمد کارشو خوب بلد بود سر سه ماه همه چیزم عوض شده بود مدل موهام طرز راه رفتن الان به یه خانم خشگل و شیک پوش تبدیل شده بودم یاد گرفتم چطور باید لباس بپوشم چطور حرف بزنم منی که تا حالا گفتش پاشنه دار نمیتونستم بپوشم الان خیلی راحت با کفش پاشنه بلند راه میرفتمو عین خیللم نبود روزی که فشن شو بود رسید خیلی استرس داشتم وهمش میترسیدم خراب کنم محمد هم که اینحالمو دید بغلم کرد و ازم خواست ارامش خودمو حفظ کنم و به یکی از خدمه گفت واسم یه لیوان اب بیاره تو این مدت محمد و شناخته بودم و واسم با نریمان فرقی نداشت با سارا و هلن هم خوب جور شده بودیمو همه جا با هم بودیم شو شروع شد من باید اخر از همه میرفتم نوبت من رسید یه بسم الله زیر لب گفتمو رفتم رو سن همونطور که محمد گفته بود پاهامو ضربه دری و محکم رو سن میزاشتم و مستقیم به جلو نگاه میکردم و چونم رو هم کمی به بالا متمایل کردم بعد از تموم شدن کار و تبریک گفتن اینا همه رفتیم خونه هامون ولی از فرداش دیگه زندگی من به کل تغییر کرد نریمان گفت اگه نمیخوام دیگه میتونم نرم

ولی من که تازه از این کار خوشم اومده بود حرفشو رد کردم گفتم میام کارم شده بود لباس پوشیدن ارایش کردن قدم گذاشتن کار خوبی بود ولی سختی های زیادی داشت و بعضی وقتا واقعا کلافه میشدم چون باید نگاه بعضی از آدمایی که خیلی خیلی چندان بود رو تحمل میکردم سه سال مدل بودم تو این مدت از کار سارا و هلن خیلی خوشم اومده بود اگه یادت باشه من کلاس طراحی رفتم وقتی ۱۷ سالم بود مواقع بیکاری یه طراحی میزدم یه دفتر کوچولو که همیشه تو کیفم بود اونروز با بچه ها رفته بودیم رستوران که من رفتم دستامو بشورم وقتی برگشتم دیدم همشون رو میز خم شدنو یه چیزو نگاه میکنن رفتم جلوتر و سرمو کشیدم بالا ببینن به چی نگاه میکنن که دیدم دفترچه منه صندلی رو میشدم کنار و نشستم با صدای صندلی سراسونو آوردن بالا سارا رو کرد بهمو گفت

_ کیا جونی این دفترچه مال کیه بوگوووووو ببینم من میشناسمش

گفتم چطور ؟



_طرحاش خیلی نازه ببین اگه شد بیاریمش پیش خودمون منو هلن کارمون خیلی زیاده
گفتم مال خودمه گلم اگه به دردت میخوره برش دار ولی یه دفتر دیگه مثل همین واسم
بگیر

با این حرفم همشون با دهن باز نگام میکردم گفتم

_چیه چرا اینطوری نگام میکنین مگه به من نمیاد نقاشی بلد باشم

سارا_اولا نقاشی نه و طراحی ثانیاً چرا تا حالا رو نکرده بودی موزمار خانم (نمیدونم املاش
درسته یا نه)

من_تا حالا نپرسیده بودی که بهت بگم

نریمان پرید وسط حرفمونو گفت

_کیا ابجی واقعا کار خودته خواستم جواب بدم که گارسون غذاهارو آورد وقتی رفت گفتم
اهوم کار خودمو کسی دیگه چیزی نگفت و همه شروع کردیم خوردن همه چی عادی بود تا
اینکه یه روز بعد از شو خواستم برم لباسمو عوض کنم برای این کار باید از یه راهرو نسبتاً
بلند رد میشدی تا برسی به اتاقی که وسایل بود

الان چون همه داخل سالن جشن بودن راهرو یه کم ترسناک بود با هزار جور سلام و
صلوات داشتم تو راهرو میرفتم که نمیدونم چی شد محکم خوردم به دیوار اولش شکه شده
بودم تا خواستم خودمو از دیوار جدا کنم یکی از پشت بهم چسبید من با صورت خورده بودم
تو دیوار هر کاری هم میکردم نمیتونستم ببینم کیه وقتی نفساشو رو گردنم حس کردم
موهای نداشته جونم سیخ شد خیلی ترسیده بودم یه دفعه منو برگردوند و محکم با کمر به
دیوار کوبیدم دیدمش کسی نبود جزء سالوادور یه مردک فوق العاده چندش روسی که برای
خرید لباس اومده بود از اول مهمونی متوجه نگاهاش شده بودم و سعی میکردم بهش
نزدیک نشم نمیدونم داشت زیر لب چی میگفت اصلاً نمیفهمیدم فقط هی بیشتر خودشو
بهم فشار میداد داشتم پرس میشدم جثه بزرگی داشت موهای بلند که پشت سرش بسته
بود چشماشم یه سبز زشتی بود که قرمز شده بود داشت صورتشو میورد نزدیک که صورتمو
برگردوند یه طرف دیگه و شروع کردم جیغ زدن و کمک خواستن هی خودمو تکون
میدادمو جیغ میزدم اونم که دید کاری از پیش نمیره یکی زد تو صورتمو دستشو رو دهنم



گذاشت و سرشو فرو کرد داخل گردنم نمیدونستم باید چیکار کنم فقط گریه میکردم و سعی میکردم خودمو تکون بدم وقتی دستشو از کنار سرم برداشت و خواست دکمه های پیرهنشو باز کنه یادم به کاری افتاد که تو فیلم دیده بود با زانوم زدم پایین شکمش دستش که شل شد سریع خودمو کنار کشیدم دویدم به سمت دری که به سالن میرسید که یکی درو باز کرد و من با سر رفتم تو بغلش نریمان بود

نریمان_ ابجی کجا بودی پس چرا لباساتو عوض نکردی میدونی چقد منتظرت بودم

منو از خودش جدا کرد وقتی صورتمو دید میتونستم نگرانی رو تو چشماش دیدم

_ ابجی چی شده کی این بلا رو سرت آورده بعدم به پشت سرم خیره شد

رد نگاهشو دنبال کردم که رسیدم به

سالوادور با دیدنش خودمو کشیدم پشت نریمان و بازوشو فشار میدادم اونم فکر کنم با دیدن اوضاع همه چیزو فهمید خواست بره سمت اون مرتیکه که نذاشتم و ازش خواستم فقط از اونجا بریم نریمان به محمد زنگ زد و گفت که ما از در پشتی میریم بعدم منو کشیدو رفتیم نریمان خیلی عصبی بود همش به فرمون مشت میکوبید و فوش میداد منم که اونقدر ترسیده بودم صدام در نمیومد باهم رفتیم خونه نریمان رو کرد به من

_ فردا نمیخواه بیای مزون استراحت کن

بعدم سریع پله هارو بالا رفت داخل خونه شدم لباسامو در اوردم و سریع خودمو به حموم رسوندم رفتم زیر دوش کل شامپو بدنو رو خودم خالی کردم و با لیف به جون خودم افتادم ولی همش احساس میکردم هنوز کثیفم اونقدر گریه کردم و خودمو ساییده بودم که وقتی تو اینه روشویی نگاه کردم چشمام با بدنم قرمز قرمز شده بود حولمو گرفتم دورمو بدون خشک کردن موهام خودمو رو تخت پرت کرد سرم درد میکرد به نازی نگاه کردم و گفتم همیشه همین طور بودم یادت هست که بعد از گریه سر درد میگرفتم نگاهمو به میز دوختمو ادامه دادم صبح با شنیدن صدای کسی که محکم به در میکوبید و اسممو صدا میکرد بیدار شدم ولی اصلا جون بلند شدن نداشتم چشمام رو هم افتاد و خوابم برد وقتی بیدار شدم تو بیمارستان بودم سارا کنارم بود

سارا_ فدات شم گلم بیدار شدی

چی شده سارا من اینجا چیکار میکنم

سارا در حالی که سعی میکرد لحنش شوخ باشه گفت هیچی خانم خانما فقط دیشب هوس کرده بودین بدون لباس اونم زیر اسپیلت لالا کنین

بعد از تموم شدن سرمم سارا کمکم کرد لباسامو بپوشم بعدم با هم رفتیمو سوار ماشین سارا که سوزوکی سفید بود شدیم و رفتیم سمت خونه من خواستم در خونمو باز کنم که سارا بازومو گرفت و گفت

_کجا خانم خانما بالا جلسه داریم اونم مختص خود خودت بعدم دست منو کشید سمت پله ها

نریمان درو باز کرد و بعد از پرسیدن حالم مارو به داخل راهنمایی کرد هلن سریع اومد بغلم کرد محمد هم حالمو پرسید و باهام دست داد و پیشونیمو پرسید همه نشستند بودیم و کسی چیزی نمیگفت نریمان رو کرد بهم و گفت ببین کیا ما تصنیم گرفتیم که دیگه مدل نباشی یعنی دیگه نمیخوایم به عنوان مدا واسمون کار کنی

با شنیدن این حرفا خیلی ناراحت شدم ولی گفتم باشه من مشکلی ندارم هر جور صلاح میدونید بعدم سرمو انداختم پایین و با ناخنام بازی میکردم که یه دفعه همشون شروع کردن خندیدن با تعجب نگاسون میکردم که نریمان اومد کنارم نشست و دستشو دور شونه ام انداخت و منو به سمت خودش کشید رو موهامو بوسید و گفت

_فدات بشم عزیزم منظورم این بود که از این به بعد واسمون طرح بزنی یعنی از مدل بشی طراح

لبخندی زدمو گفتم راس میگی داداشی اونم در حالی که خندش به لبخند تبدیل شده بود گفت اره ابجی کوچولو از فرداش شدم طراح مزون ستاره اهان یادم رفت که بگم یه بار از نریمان پرسیدم چرا اسم مزونو گذاشته ستاره اونم بعد از کلی طفره رفتن گفت که ستاره دختر خالشه و اون عاشقانه دوستش داره و منتظره تا درس اون تموم شه تا بره خاستگاری از این حرفش خیلی خوشحال شده بودم تو این مدت طراح بودم الانم دوساله که نریمان وستاره نامزد کردن همه چیز خوب بود تا اینکه دو ماه پیش یه اقایی باهام تماس گرفت و خودشو خسروی وکیل اقا جون معرفی کرد و ازم خواست برگردم ایران اولش قبول نکردم



ولی بعدش که تحدیدم کردن که مزونو نابود میکنن مجبور شدم پیام اقا جونمو که میشناسی اونقدر همه جا آشنا و دوست و رفیق داره که میتونه راحت هر کاری بکنه ،
 یه نگاه به ساعت گوشیم انداختم وووویییی بین چقدر حرف زدما پس واسه همینه گلوم خشک شده زنگ رو میزو زدم و وقتی گارسون اومد ازش خواستم واسم یه
 یه کیک شکلاتی با یه لیوان شیر گرم بیاره نازی هم یه لیوان اب خواست گارسون که رفت ناز دستشو گذاشت رو دستم که روی میز بود و گفت ببخشید اجبی که تو این مدت کنارت نبودم شرمزنده فدات شم بعدم انگار چیزی یادش اومده باشه به صندلیش تکه دادو حق به جانب گفت ببینم تو چرا با من تماس نگرفتی هان زود تند سریع جواب منو بده خواستم چیزی بگم که سفارشامونو اورردم یه قاشق شکر ریختم داخل قهوه ام و در حالی که همش میزدم گفتم چون گوشی جنابالی همیشه خدا خواموش بود هر چی زنگ میزدم میگفت مشترک مورد نظر نمیدونم چه گوری میباشد بعدشم خانوم خانوما افتخار نمیدادن به فیس بوکشون سر بزبن بسه یا بازم بگم نازی لباشو یکم جلو داد جلود گفت خو بعد از خوندن نامه ات با کیان تماس گرفتم اونم هر چی تونست بام کرد چون فکر میکرد من کمکت کردم فرار کنی و اینا بعدشم هی زنگ میزدت کیا کجاست هان منم حوصله شو نداشتم کلا ازش ناراحت بودم پسره ی کثافت بعد انگار فهمیده باشه چی گفته بهم نگاه کردو گفت ببخشید فدات شم یادم رفته بود دوس نداری به کیان بدو بیارا بگم شونه هامو بالا انداختمو گفتم دیگه مهم نیست راحت باش بعدم رو کردم به نازی و گفتم پاشو پاشو که از بس ازم حرف کشیدی گشتم شده بریم یه رستوران خوب جوجه بخوریم به حساب تو بعدم از جام بلند شدم و پول عسرونه رو گذاشتم رومیز (بچم از صبح تا عصر یه بند میحرفیده) و دست نازی رو هم که با حرص مشهودی نگام میکردو هم گرفتم و دنبال خودم کشیدمش

ناهار که چه عرض کنم شام ناهارمونو خوردیم (ههههههه) بعدم نازی منو جلو خونمون پیاده کردو با یه بوق ازم دور شد زنگ دروفشار دادم بلور جون جواب داد

_کیه ؟

منم بلوری کیا



_ تویی ننه بیا داخل بعدم درو باز مرد داخل شدم و یک راست به سمت ساختمون رفتم باید
 یه خط موبایل میخریدم و در سریع ترین وقت ممکن باید با اقا جونم حرف میزدم درو باز
 کردم داخل شدم از پله ها بالا رفتمو لباسامو با یه بلوز مردونه سفید و یه جین لوله ای ابی
 تیره عوض کردم موهامم از یه طرف بافتمو رو شونه ام رها کردم رژ قرمز و رو لبام کشیدم
 و لبامو به هم مالیدم کفش های پاشنه دار مشکی مو که شبیه صندل درست شده بود رو
 هم پوشیدم و طبق چیزایی که چهار سال پیش یاد گرفتم قدم برداشتم به سمت پایین باید
 این موش و گربه بازیا رو تموم میکردم یه راست به اشپزخونه رفتم و از سیما خواستم واسم
 میوه و اجیل بیاره اتاق نشیمن خودمم راه اتاق نشیمنو در پیش گرفتم این وقت روز بابا و
 کیان میباید سر کار میبودن مامان هم همیشه عادت داشت با دوستاش بره بیرون الان
 دیگه نمیدونم مثل قبل هستش یا نه وارد نشیمن شدم ولی با دیدن کسی که اونجا بود سر
 جام خشک شدم باورم نمیشد اصلا انتظار دیدنشو اونم اونجا نداشتم

اونم با دیدن من از رو مبل بلند شد نگاهم به شکمش افتاد به خودم پوزخند زدم نگاهم رو
 از شکمش به چشمش رسوندم یه ابرومو انداختم بالا و با یه لحن که تمسخر داخلش فریاد
 میزد گفتم اووووووووه خواهر عزیزم بعدم از سرتاپاش نگاهمو چرخوندمو گفتم وا چرا
 واسادی بشین واسه بچت خوب نیست ممکنه خدایی نکرده واسش مشکلی پیش بیاد سیما
 اومد داخل و رو کرد بهم و گفت

_ خانم کجا میشینین

کیا_ اینجا دیگه نمیتونم بمونم تازه اشتهامم کامل کور شده سیما جان کاش از اول نیومده
 بودم تو نشیمن و تو اشپزخونه چیزی میخوردم بعدم یه نگاه به کیانا که هنوز سر پا بود
 کردم گفتم شما که هنوز واستادی لبخندمو خوردم و گفتم بگیر بشین سرجات حوصله
 ندارم مامان بابات بازم چیزایی که لایق تو و امثالته رو بار من کنن رفتم داخل حیاط
 ساختمونو دور زدم و به حیاط پشتی رسیدم که یه استخر بزرگ داشت که دور تا دورش

صندلی های تخت شو داشت یه گوشه هم یه اتاقک بود که یه جورایی انباری بود طرف
 دیگه هم چندتا درخت توت و پرتقال و ...



دلم هوس استخر کرد رفتم شیر آب رو باز کردم تا استخر پر شه هوا به نسبت سرد بود ولی واسه من اهمیتی نداشت سیما رو صدا کردم و ازش خداستم بره مایو مو برام بیاره گفتم داخل کمده و رنگش مشکی واسم آوردش و خودش رفت استخر دیگه تا نصفه پر شده بود خواستم برم شیر آب و ببندم که بلور جون صدام کرد برگشتم سمتی که صداش میومد

_ دختر نکنه تو این هوا میخای بری استخر سرما میخوریا کیا جان بیا دخترم بیا بریم داخل برو حموم

بلور همین طور که میومد پیش من اینارو هم میگفت میدونستم اگه بهم برسه شده به زور میبردم داخل پس همین طور که اون میومد جلو منم اروم اروم رفتم عقب تا اینکه زیر پام خالی شدو افتادم تو استخر سرمو از آب اوردم بیرون چشمم به بلور افتاد که طبق عادت یه دستشو میزنه رو دست دیگه اش و میگه وایییی خدا منو بکشه چی شد وقتی که دید با لبخند دارم نگاش میکنم گفتم

_ دختره ی چشم سفید این چه کاری بود کردی حالا که نذاشتم کسی واست لباس و حوله بیاره میفهمی یه من ماست چقدر کره داره بعدم پشتشو کرد بهمو رفت

شروع کردم شنا کردن با همدن لباسا دیگه حوصله نذاشتم بیام بیرونو مایو بیوشم همش یاد شکم بالا اومده کیانا میافتادم کیانا حامله بود اونم از مسیح از مسیح من از کسی که تمام این مدت هر کاری کردم بازم نتونستم از یادش ببرم کیانا چطور تونست همچین کاری کنه مگه من چیکارش کردم مسیح داشت بابا میشد ولی مامان بچه اش من نبودم نمیدونم چقدر فکر کردم دیگه خسته شده بودم هوا هم تاریک شده بود خودمو از آب اوردم بیرون و رفتم سمت همون مایو دو تیکه که سیما واسم آورده بود میدونستم وقتی بلور بگه اجازه نمیده کسی چیزی واسم بیاره صد درصد همینطوره چون خیلی سردم بود مجبوری لباسای خیسمو در اوردم و مایو مشکیم رو پوشیدم که همون لباس زیر بود ولی یه دامن کوتاه چین دار تا رو رون پا هم داشت لباسای خیسمو همونجا گذاشتم و با دو خودمو به ساختمون رسوندم در و باز کردم داخل شدم داشتم از جلدی نشیمن رد میشدم که کیان صدام کرد کیا بیا اینجا تا الان کجا بودی من واسم مهم نبود چی پوشیدم یعنی خو نامحرم نداشتیم که پس همون طور رفتم داخل پذیرایی همه جمع بودن جز شوهر خواهر عزیزم هههه بابا با دیدن سرو لباسم روشو ازم گرفت مامانم بهم چشم غره رفت درسته خانواده مذهبی نبودیم



«کیان»

با دیدن کیا همه بدی هایی که در حقش کرده بودم یادم اومد ما هممون بهش بد کردین بیشتر از همه کیانا وقتی کیانا بعد از مرگ مسیح همه چیرو واسم تعریف کرد باورم نمیشد همچین کاری کرده باشه ولی جای خالی کیا بهم میگفت واقعیته بهم میگفت خاک توسرت که راجب خواهرت همچین فکری کردی خیلی دنبالش گشتم ولی پیداش نکردم دیروز که اومده بود باورم نمیشد ولی وقتی دیدمش دیدم این کیا با کیای هفت سال پیش خیلی فرق داره چشمای خشککش دیگه برق نمیزد دیگه خودشو واسم لوس نکرد و نگفت داداشی دلم واست قد سوراخ جوراب مورچه شده بود وقتی اومدم خونه کیانا واسم گفت که کیا رو دیده گفتم غر کنم نمیدونه مسیح دیگه بینمون نیست گفت نباید بزاریم بهمه مگر نه بیشتر از قبل ازمون متنفر میشه گفت کیا خیلی مسیح رو دوس داشت اوه بفهمه میشکنه خواستم بگم تو که اینا رو میدونی پس چرا اون بلا رو سرش آوردی ولی بخاطر بچه تو شکمش و قلبش که مشکل داشت چیزی نگفتم شاید اگه ناراحتی واسش بد نبود هیچ وقت اجازه نمیدادیم با پسری که شناخت چندانی ازش نداشتیم تا قبل از برگشتن کیا نامزد کنه و هی وقت هم اون اتفاقا نمی افتاد با دیدن کیا که از جلو نشیمن رد میشد صدلش کردم خواستم بیاد کنارمون وقتی داخل شد از دیدنش تو اون لباس تعجب کردم از همه بدتر هیکلش و طرز راه رفتنش مثل مدلا راه میرفت و یقینا اگه اینجا مهموتی بود همه نگاهها به اون دوخته میشد از سیما خواست واسش قهوه بیاره دست به سینه نشسته بود و بی هیچ حسی نگامون میکرد وقتی ازش پرسیدم کجا بودی که هر چی گشتم پیدات نکردم یه لبخند خشگل بهم زدو گفت واییی داداشی فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه بعدشم گفت که خواهر من فقط کیانا ست که بغلم نشسته با شتیدن این حرف ساکت شدم حق داشت نداشت ما خیلی بهش بدکردیم وقتی

یادم میاد که اول همه بهم گفت که مسیح و اون همو دوس دارن و من روش دست بلند کردم پرتش کردم از اتاقم بیرون از خودم متنفر میشم من با خواهرم چیکار کردم با خواهری که جونش به جونم وصل بود رو بدون اینکه به کیانا نگاه کنه گفت

_کنه شوهرت فهمیده چطو هستی و ولت کرده

آخ خواهر من نمیدونی که مسیح خیلی وقته دیگه بینمون نیست و شوهر کیانا یکی دیگست اچه چطور میتونم بهت بگم مسیح مرده اره مرده نفهمیدم مامان چی گفت که کیا



دوباره اب دهنشو قورت دادو گفت فقط همینو ازت میخوام بعدم چشماش بسته شد شروع کردم صدا کردنش تکونش دادم زدم تو گوشش ولی جواب نداد سام سریع وارد شد با دیدن کیارا تو بغلم خودشو بهم رسوند و نبض کیارو گرفت رو کرد بهمو گفت برو تو اتاقش قرصاش باید تو کیفش باشن بدو برو بیار با سرعت بلند شدم و قتی داشتم میرفتم طبقه بالا صدای سامی رو شنیدم که میخواست کسی سریع با اورژانس تماس بگیره همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد اومدن اورژانس بستری شدن کیا و چیزی که همه مونو شکه کرد حرفای دکتر بود اینکه کیا یه سخته ناقص قلبی رو داشته و الان باید تحت مراقبت باشه باورم نمیشد مگه خواهر من چند سالش بود که سخته بزنه وقتی دکتر ازمون پرسید سابقه بیماری قلبی داره یا قرص خاصی مصرف میکنه فقط تونستم بسته قرصی که از کیفش برداشته بودمو و یکیش رو سام گذاشته بود زیربونش رو بهش بدم ولی سام گفت من واستون میگم دکتر بیماری اون از بدو (نمیدونم املاش درسته یا نه) تولد شروع شده ولی خیلی خفیف بوده تا اینکه به اینجا حرفش که رسید یه نگاه سرسری به بابا انداخت و گفت هفت سال پیش درد قلبش شدید و نفس گیر میشه و دکتر هم واسش قرص تجویز میکنه و تاکید میکنه از هر گونه شک و استرس دور باشه دکتر سری تکون داد و رو به سام گفت

_متشکرم حرفای شما کمک بزرگی به ما میکنه و کلی کارمون سریع میکنه پرونده پزشکیشو میتونید برام بیارید

سام_بله همین الان درخواست میکنم واسم بفرستن ولی ممکنه یکم طول بکشه دکتر که مرد پیری بود یه دست زد رو شونه سام و گفت نگران نباش جوون انشالله که خواهرتو سالم و سلامت از اینجا ببری بعدم سریع رفت داخل اتاقی که کیا رو بردن و بعد از چند دقیقه کیا رو به بخش مزاحبت های قلبی بردن (همون سی سی یو خودمون) بابا بعداز شنیدن حرفای دکتر یه کم ناراحت شده بود ولی بازم مثل قبل راجب کیا فکر میکرد اینو وقتی فهمیدم که دست مامانو گرفت و در حالی که به سمت بیرون از بیمارستان میرفتن گفت

_این دختره رو وقتی خوب شد نیار خونه من سه دنگشو بخر و بفرستش بره دیگه نمیخوام ببینمش

نگاهم کشیده شد به کیانا که رو صندلی نشسته بود و گریه میکرد رفتم کنارش و گفتم
همینو میخواستی چرا نگفتی که تو مریضی قلبی نداری هان چرا نگفتی

این کیا هستش که مریضی قلبی داره اصلا چرا مامان بابا گفتن تو مریضی قلبی داری چرا
همچین فکری میکردن نکنه اینم یکی دیگه از کارای کثیفته با نشستن دستی رو شونم رومو
ازش برگردوندم سامی بود گفت

_خواهر زخم هستی درست ولی حق نداری به زن حامله من چیزی بگی و ناراحتش کنی
گفتم

_تو چی میگی هان دیدیش اونی که رو تخت بیمارستانه خواهر منه خواهر من بی غیرت
خواهر من احمق منی که حتی نمیدونستم خداهرم مشکل داره منی که اول از همه بهش
پشت کردم اون فقط دلش به محبت من خوش بود ولی اونم بخاطر حرفای زنت ازش
گرفتم این کسی مه ازش دفاع میکنی خواهر خودشو قل خودشو به خاک سیاه نشوند واسه
یه حسادت ساده سامی گفت

_کیانا مقصر نبوده تو هم مقصر بودی تو چرا حرفاشو باور کردی تو چرا خواهرتو ول کردی
چرا روش دست بلند کردی

یکم که به حرفای سامی فکر کردم دیدم راست میگه من چرا اونکارا رو کردم چرا با خودم
گفتم صبر کن ببینم اصلا سامی کیا رو از کجا میشناخت نکنه همه اینا بازم کار کیانا
هستش یقه سامی رو گرفتمو کوبوندمش به دیوار گفتم بگو ببینم تو کیارو از کجا
میشناختی هان نکنه اینبار بازم کیانا نقشه کشیده باشه و تو اجرلش کردی که کیا رو به این
حال بندازین هان ده حرف بزن لعنتی یه مشت کوبیدم تو دهنش سامی دستمو از یقه اش
جدا کرد و گفت

_اینجا جاش نیست بریم بیرون تو محوطه واست توضیح میدم ولی اول صبر کن واسه
کیانا اژانس بگیرم بره خونه باهم رفتیم داخل محوطه وقتی سامی کیانا رو راهی کرد اومد
طرفم و ازم خواست بریم رو یکی از صندلی ها بشینیم وقتی بعد از نشستن سام شروع کرد
به گفتن



یه سال پیش بود که یکی از دوستانم ازم خداست برم پیشش گفت باید کسی رو ببینم
گفت پیش هیچ مشاور و روانشناسی نمیره و روز به روز داره افسرده تر میشه و خودشو تو
کار غرق منم

قبول کردم نمیدونم یادت هست یا نه پارسال بود که یه سفر رفتم دبی اولش قرار بود یک
هفته بمونم که مجبور شدم دو ماه بمونم بگزریم وقتی رفتم نریمان همون رفیقم اومد
استقبال و منو برد خونش گفتم پس کجاست کیس مورد نظر گفت صبر داشته باش
داداش قراره بیاد داشتیم باهم گپ میزدیم که در زدن نریمان درو باز کردو اون شخصو به
داخل راهنمای کرد و رو به من گفت اینم ابجی نازم که ازش واست گفته بودم کیارا دختر که
تا الان روش طرف نریمان بود و داشت بهش یه چیزی میگفت روشو به طرف من برگردوند
با دیدنش شکه شدم باورم نمیشد اونقدر شکه شده بودم که جواب سلامشو ندادم و فقط
تونستم سرمو تکون بدم با صدای نریمان که اسسمو میخوند به خودم اومدم و گفتم هان
نریمان گفت هانو مرض کجایی هر چی صدات میکنم جواب نمیدی یکم خودمو جمع و جور
کردمو گفتم همین جام یاد حرف های کیانا افتادم که واسم تعریف کرده بود یه خواهر
داشته و گفته بود باهاش چیکار کرده مطمئن بودم که این کیارا همون کیا ی شماس
نریمان به بهانه کار تنهامون گذاشت به کیارا گفتم که روانشناسم که نریمان نگرانش بوده
و ازم خواسته واسه کمک بهش پیام اولاش قبول نمیکرد که باهام حرف بزنه ولی بعد از
چند روز قبول کرد همه چیزو واسم تعریف کرد و من فهمیدم که کیارا به یه نوع افسرده گی
شدید دچار شده که باید هر چه زودتر جلوش گرفته بشه کمکش کردم تا حدودی حالش
خوب بود ولی مسءله اینجا بود که عشق کیا به مسیح خیلی شدید بود و این عشق حتی با
اینکه کیا فکر میکرد مسیح ازدواج کرده کم رنگ نشده بود حتی میتونم بگم روز به روز
بیشتر هم شده بود و این منو از روزی میترسوند که کیا بفهمه دیگه مسیحی وجود نداره
بعدم رو کرد بهمو گفت من نمیدونستم کیا برگشته ایران وقتی هم فهمیدم سریع خودمو
رسوندم ولی دیر شده بود

چه اتفاقی افتاده و در حق دخترش چیکار کرده پدرت اونقدر هم که فکر میکنی بد نیست خبرشو دارم که داشته دنبال کیا میگشته ولی اون غرور داره تلفنم زنگ خورد سامی بود

سامی_ الو کیان کجایی مشتُّق بده کیا بهوش اومده بدو بیا

نمیدونم چطور تلفنو قطع کردم کوتمو برداشتم در جواب اقا جون که همش میگفت چی شده گفتم کیا بهوش اومده اقا جون بعدم سریع از پله ها سرازیر شدمو به سمت بیمارستان رفتم طبقه دوم و سمت راست بود خودمو رسوندم سامی رو دیدم که رو صندلی نشسته بود گفتم داداش کو کیا حالش خوب شده

سامی_ چه خبرته بابا بیا بشین اره بهوش اومده ولی هنوز خطر وجود داره نشستم کنارش خیلی نگذشته بود که بقیه خانواده هم اومدن اقا جونم بود همه نشسته بویم سامی حال کیا رو واسه بقیه توضیح داد سرم پایین بود با صدای پای کسی که میدوید سرمو بلند کردم خدای من باورم نمیشد این امکان نداشت اون اینجا

«راوی»

تمام خانواده تهرانی با بهت شخص روبروشونو نگاه میکردن جز تهرانی بزرگ (اقاجون)

«کیارا»

چشمامو به زور باز کردم تو یه اتاق سفید بودم و کلی چیز میز بهم وصل بود یه پرستار اومد داخل بهم نزدیک شد و بعد از اینکه زنگ بالای تخت رو فشار داد بعدش رو کرد بهم و گفت

_بهوش اومدی خشکله الان دکتر واسه معاینت میاد خطر از بیخ گوشت رد شدا در باز شد و پیرمردی که لباس سفید پوشیده بود و یه گوشی پزشکی هم دور گردنش اومد داخل رو کرد بهمو گفت

خوشحالم بهوش اومدی دخترم خوبی مشکلی دردی چیزی نداری سرمو کمی به نشانه نه تکان دادم بعدم چشمام بسته شد و خوابم برد

اینبار که بیدار شدم بازم داخل همون اتاق بودم یه حس خاص داشتم قلبم تند تند میزد هر چی منتظر موندم کسی داخل اتاق نشد پس چشمامو بستم صدای باز شدن در اومد یه حسی بهم میگفت چشمامو باز نکنم به حسم گوش کردم چشمامو بسته نگه داشتم صدای بسته شدن در و بعدش پاهایی که به تخت نزدیک میشد یه بوی خوب و خیلی آشنا به مشام خورد ولی هر چی فکر کردم یادم نبود این بوی عطر مال کیه یه عطر که هم سرد بود هم شیرین اصلاً نمیتونم توضیح بدم اونقدر خوشبو بود که دوست داشتم نفسای عمیق بکشم ولی انگار نمیشد قفسه سینم درد میگرفت با احساس دست کسی رو دستام قلبم تند تند میزد نمیدونم چرا از ترس نبود مطمئنم پس بخاطر چی بود خواستم چشمامو باز کنم که اینبار اون دست شروع کرد به نوازش صورتم تک تک اجزای صورتمو نوازش میکرد پیشونی، چشمها، بینی، گونه ها، لبم که رسید نوازشش طولانی تر شد نفسهای کسی رو روی صورتم حس کردم نفس های که نزدیک و نزدیک تر میشد نمیدونستم میخواد چیکار کنه ولی قلبم اونقدر محکم میکوبید که میترسیدم منو لو بده هنوز چشمام بسته بود که بابوسه ای که روی چونه ام نشوند باز کردن چشمام مساوی شد با خیره موندن تو دوتا گوی قهوه ای تیره نفسم بند اومد اصلاً یادم رفت نفس

نفس بکشم و یه جورایی نفس تو سینه ام حبس شد

«پنج ساعت قبل داخل راهرو "کیان"»

باورم نمیشد این امکان نداشت رفتم نزدیک تر باید بهش دست میزدم تا باور کنم بهش رسیدم دست راستمو در حالی که میلرزید بردم نزدیک شخص روبروم دستمو گذاختم رو شونش هر لحظه انتظار داشتم مثل فیلم های کارتون دستم از داخل بدنش رد بشه ولی این فقط یه خیال خام بود دستم که رو شونه اش قرار گرفت به سختی تونستم اسمشو بگم مممم سسسسییییی ححححح مسییییح تو تو تو زنده ای

«مسیح»

دیگه از گشتن خسته شدم یعنی کجا رفته هفت ساله دارم میگردد دنبالش ولی انگار یه قطره آب شده رفته تو زمین هنوزم صداش تو گوشمه که گفت

_عشقم دوما شدنت مبارک دوما شدنت



من احمق باید باورش میکردم ولی اونقدر کور شده بودم که غیر از کیانا کسی رو نمیدیدم
 نمیدونم چرا کیانا اون کارو کرد چرا خودشو جای کیا جا زد چی شد من احمق چیکار کردم
 یادم افتاد به روز عروسی چه خشگل شده بود عزیزم کل لباسش مشکی انگار اومده بود
 عزا به خودم پوزخند زدم اگه تو هم عشقت با کس دیگه خوش و خرم بود هم عروسیش
 واست با عزا فرقی نداشت وقتی به جا دست دادن خودشو پرت کرد تو بغلم یه حس خاصی
 داشتم که اون موقع فکر میکردم نفرت و انزجاره ولی الان که فکر میکنم میبینم قلبم
 شناخته بودش قلبم فهمیده بود خودشه خود خودش کیای من وقتی تو چشمم نگاه کرد و
 گفت قبل از اینکه کیک بخوری انتی بیوتیک بخور فقط نگاهش کردم با اخم ولی تو ذهنم
 داشتم کنکاش میکردم که چرا همچین چیزی گفته منظورش چیه بعدشم تو گوشم حرفی رو
 زد که هنوز که هنوزه منو میسوزونه گونمو که بوسید خیلی تعجب کردم راستش میخواستم
 بزنم تو صورتش ولی اون سریع رفت کاش جلوشو گرفته بودم کاش نمیذاشتم بره که
 سهمم از عشقم بشه یه بوسه رو گونه ام و یه بغل که واسم

اجباری بود کاش بیشتر تو بغل گرفته بدمشو محکم به خودم فشارش داده بودم با صدای
 گوشیم از فکر اومدم بیرون آقای تهرانی بود پدر بزرگ کیا اون تنها کسی بود که میدونست
 من زنده ام وقتی بعد از چند روز برگشتم و دیدم واسم مراسم ختم گرفتن با خودم احد کردم
 تا کیا رو پیدا نکنم بر نگردم و بزارم همه تو این خیال که مرده ام بمونن داشتم از کوچمون
 خارج میشدم که بابا بزرگ کیا که بهش میگفت آقا جون جلوم ظاهر شد منم همه چیزو
 گفتم بهش و اونم قول داد کمکم کنه ازش قول گرفتم به کسی نگه زنده ام گوشی رو
 گذاشتم در گوشم و گفتم بفرمایید اقا جون

_کجایی

خونه

_هرچه زودتر خودتو برسون خونه حمید

چیزی شده نکنه از کیا خبری شده اره اقا جون ترو خدا بگین که پیداش کردین اره بگین
 دیگه

_اره اره

بعدم گوشی رو قطع کردن نمیدونم چطور لباس پوشیدمو کلید ماشینو برداشتم با سریعتر
سرعتی که میتدنستم خودمو رسوندم جلو خونه پدری کیا یه نفس عمیق کشیدمو زنگ درو
فشار دادم زنی آیفن رو جواب داد

_کیه

با اقای تهرانی کتر داشتم میتونم بیام داخل

_اقانیستن رفتن بیمارستان اگه پیغامی دارین بگین من بهشون برسونم

دیدم اینطوری همیشه گفتم

بخشید خانم میشه چند لحظه بیاین جلو در

_باشه چند لحظه صبر کنید

چیزی نگذشته بود که درختر جوونی در رو باز کرد بعد از سلام و احوال پرسى گفتم

من از اشناهای دور جناب تهرانی هستم میخواستم بدونم چرا رفتن بیمارستان مشکلی
واسشون پیش اومده دلم شور میزد

زن اول کمی با تردید نگاهم کرد ولی بعد گفت که راستیتش دیروز حال دخترشون بد شد و
بیمارستان بستریش کردن اینطور که من شنیدم گفتن انگار یه سگته خفیف قلبی داشتن
الانم همه رفتن عیادت ایشون

اب دهنمو قورت دادم و زبونمو رو لبای خشک شدم کشیدمو گفتم کیانا خانم دیگه اره بعدم
با استرس چشم

دوختم به دهن دختر تا حرفمو تایید کنه ولی با حرفی که زد مرگو جلو چشمم دیدم

_نه بابا اون یکی دختر شون کیارا خانم

صداش تو سرم اِکو میشد کیارا خانم کیارا خانم با صدای دختره به خودم اومدم

_اقا اقا چطون شد خوبین

بی توجه به سوالمش گفتم کدوم بیمارستان

_بیمارستان.....

سریع خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم همش با خودم حرف میزد

نه نه نه کیا خوبه من میدونم اینا همش شوخیه اون طوریش نیست نه اون خوبه الان میرم بیمارستان میفهمم اینا همش شوخیه اره خدا جون تو به رحمتت تو رو به کرمت کیا رو بهم بده هفت سال تاوان دادم دیگه بسه

رسیدم بیمارستان ماشینو سریع پارک کردم و دویدم داخل بیمارستان از پذیرش سراغ گرفتم گفتن طبقه دوم سمت راست انتهای راهرو پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا دیگه داشتم میدویدم که دیدمشون کل خانواده تهرانی بودم همه با تعجب نگام میکردن حقم داشتن من باید الان زیر خروارها خاک میبودم کیان با قدم های اهسنه اومد کنارم دستاش میلرزید دستشو گذاشت رو شونه ام و با تته پته اسمو گفت مممممم سسسسس ییییییح مسیح تو تو تو زنده ای ولی من حواسم به اون نبود داشتم بینشون دنبال کیارا میگشتم نبود اقا جون اومد نزدیکم گفت

_چته پسر جان چرا اینقدر رنگ پریده بیا بشین تا...

پریدم وسط حرفشو گفتم کیارا کجاست چش شده من میخوام ببینمش

بماند که چقدر دونده گی کرده ام تا اجازه بدن ببینمش

اقا جون_ همیشه پسر جان ملاقات ممنوعه در ضمن کیا فکر میکنه تو مردی به خاطر همین الان اینجاست دکتر هم هر گونه شوک رو واسش منع کرده میفهمی

_من فقط میخوام ببینمش لطفا اقا جون

اقا جون_ من میدونم چی بهت بگم پسر جان با دکترش حرف بزن اگه اجازه داد من حرفی ندارم

رفتم اتاق دکترش وقتی دکتر رو دیدم خیلی خوشحال شدم استاد خودم بود استاد فرخی اونم از دیدن من تعجب کرده بود بعد از کلی سلام و اینا ازش راجب حال کیارا پرسیدم فرخی_چه نصبتی باهاش داری از اقوام نزدیکشی یا...

سرمو انداختم پایین و گفتم اون همون کسی هستش که دوشش دارم همون که باعث شد درسو نصفه ول کنم همین قدر بدونین که اون الان بخاطر اینکه فکر میکنه من مرده ام اینجاست

دیگه نمیتونستم تحمل کنم خیلی فشار روم بود رو کردم به استاد و گفتم

من فقط میخوام ببینمش میخوام حس کنم که هست که نفس میکشه

فرخی_پس خیلی باید دوستت داشته باشه بنظرم دیدن تو شاید بتونه یکم حالشو بهتر کنه منظورم اینه که با دیدن تو شاید واسه زندگی بچنگه اون حالش اونقدر ها هم بد نیست یعنی سخته رو رد کرده که خیلی خفیف بوده ولی اون انگار امیدی به زندگی نداره خودت که میفهمی

سرمو تکون دادمو گفتم

پس میتونم ببینمش

فرخی_چرا که نه بیا منم باهات میام

جلو در که رسیدیم خواستم دستمو گذاشتم رو دستگیره که استاد دستشو گذاشت رو دستم

فرخی_زیاد خسته اش نکن خودت که بهتر میدونی اون الان خیلی ضعیفه مخصوصا با حالت روحی ای که اون داره

بعدم رفت

چشمامو بستم و با یه نفس عمیق درو باز کردم و داخل شدم هنوز چشمام بسته بود برگشتمو درو پشت سرم بستم چشمام باز کرد اروم چرخیدم سمت تخت با اینکه میدونستم تا حدودی خطر رو رد کرده و این دم و دستگاهی که بهش وصله بخاطر مراقبت بیشتره ولی بازم با دیدنش اونم با این وضع رو تخت بیمارستان اشک تو چشمام جمع شد

با قدم های اروم به تخت نزدیک شدم دست راستمو گذاشتم رو دستش که رو سینه اش بود قلبم پر شد از خوشی تند شدن ضربان قلبمو حس کردم،

با دست چپم شروع کردم نوازش صورتش پیشونی، چشما، گونه ها، بینی کوچولوش، به لبه اش که رسیدم نتونستم نگاه از اون لبای خشگل و صورتی که کمی خشک شده بود بردارم نفسام تند شده بود سرم داشت به صورتش نزدیک و نزدیک تر میشد فاصله چندان بین لبام با لباش نبود که منصرف شدم من اینو نمیخواستم من یه بوسه دو نفره میخواستم نه بوسه ای که وقتی خوابه ازش گرفته باشم

پس چونه اش رو بوسیدم از حس آرامشش نگم بهتره چون قابل توصیف نیست چشمام رو که واسه اینکه آرامشو با تمام وجود حس کنم بسته بودمو باز کردم باز کردن چشمام همانا و خیره موندن داخل دوتا تیله خاکستری همانا

لباش به لبخند باز شد دستی که داخلش سرم بود و بالا آورد و گذاشت رو گونه ام

کیارا_ بالاخره اومدی، اومدی منم ببری پیش خودت نه

یه قطره اشکش چکید

کیا_ اَخه نامرد من که خوش بودم به اینکه هستی پس چرا نیستی (اخی بچمون شاعر شده خخخخ)

دستش که صورتمو نوازش میکرد و گرفتم و بردم سمت لبام یه بوسه زدم بهش دوباره زل زدم تو چشاش و گفتم

هستم نفسم هستم فقط منتظرم خوب شی

با این حرفم گریه اش بیشتر شد و شروع کرد با مشت های کم جونش زدن تو سینم

کیا_ دروغ میگی لعنتی دروغ میگی نیستی نیستی همه میگن مردی تو نمردی نه

دست از زدنم برداشت انگار داشت با خودش حرف

راستشو بخوایین الان که مسیح گفته بود دوسم داره و هیچوقت ولم نمیکنه دیگه مثل قبل
از خانواده ام بدم نمیومد بلکه بهشون یه کوچولو حق هم میدادم من باید بهتر بهشون
میگفتم اوف نمیدونم

اقاجون_ خوبی بابا جان

اوهوم شما خوبی حامد خان (اسم اقاچونه من همیشه اینطوری صداش میکردم)

اقا جون یکم با تعجب نگام کرد بعد اومد و پیشونیمو بوسید و گفت

_دلم واسه حامد خان گفتنت تنگ شده بود خوشحالم که بهتری منوببخش بابا جان باید
بیشتر حواسم بهت میبود همش تق...

چفت پا پریدم وسط حرفش (خخخخخ) نه نه اقا جون شما باید منو ببخشین من اشتباه
کردم نیدونم ولی خوب

سرمو انداختم پایین و خودمو با انگشتم مشغول کردم و گفتم

میدونین من مسیح رو چطور بگم خوب من و مسیح. مسح و من

وایییی اصلا روم نمیشد بهشون بگم شده بودم مثل قبلنا زل زدم به اقا جون چشمامم
گره شرکی کردم و گفتم من مسیح میخوام چند دقیقه همه با سکوت نگام میکردن ولی
بعد شروع کردن خندیدن مگه حالا تمومش میکردن با اخم نگاهشون میکردم که کیان اومد
و بغلم کرد اوخ چقدر دلم واسش تنگیده بود ولی باید ادبش میکرد خودمو ازش جدا کردم
هنوزم اخم داشتم تو چشمات نگاه کردم

من_ کی گفت بغلم کنی هان اصلا اینجا چیکار میکنی

اخی داداشم خندش خشک شد چشمات دو دو میزد و پر اب بود سرشو انداخت پایین
خواست یره بیرون که دساشو گرفتم برنگشت با دیدن چشمای پر ابش منم چشمم پر شده
بود از رو تخت بلند شدمو از پشت بغلش کردم

من_ کجا میری داداشی میخوای بازم ولم کنی

«کیارا»

دیروز مسیح آمده بود وای که هنوزم باورم نمیشه امروز صبح اومدنو منو از اتاق قبلیم
 آوردن اینجا دیگه سیم میمو چیزی نیست (خخخخخخخ) اووووففف الان چند ساعته
 منتظرم چرا کسی نیامد همش میترسم مسیح نیادش اووووف کلافه شدم به حالت نشسته
 رو تخت بودم روسری مو در اوردم یه روسری صورتی زشت موهامو باز کردم و پنجه هامو
 میکشیدم داخلشون موهام بد گره افتاده بود به یه حموم حسابی احتیاج داشتم با موهام
 درگیر بودم که کسی اومد داخل اتاق بدون اینکه نگاهش کنم گفتم بله چیزی شده دیدم
 چیزی نمیکه سرمو اوردم بالا که ببینم کیه کسی نبود جز ستاره نامزد نریمان

هوووووویی ستار کجایی الووووو تو اینجا چیکار میکنی

سریع اومد کنارمو محکم بغلم کرد

ستاره_ووووواایییی کیا انقد ترسیدم که نگو دلمم واست تنگ شده بود بعدم منو حول داد
 عقب که رو تخت به حالت خوابیده در اومدم

ستاره_کلیک رو نکرده بودی این یارو خوشگله که تو راهرو نشسته کیه هان هان زود تند
 سریع جواب بده

من_کدوم یارو

بابا همین پسره موهاش مشکیه خوشتیپه چشاشمممم نمیدونم

من_نرسیدی اسمشو

ستاره_نوچ ولی بزار برم بپرسم

بعدم بدون اینکه اجازه بده چیزی بگم رفت بیرون

یه ربع گذشت که خانم تشریف آوردن اونم چه تشریف آوردنی چشم قرمز با یه دستمال
 هی فین فین میکرد (آیییییییییی) ستاره خیلی احساساتی بود

من_ستار چی شده چرا فین فینت به راهه

ستاره_هیچی

من_اوکی حالا نومزدت کجاست

به کیانا که رسیدم با چشمای قرمزش مواجه شدم درسته در حقم بد کرد ولی خواهرمه و الان قراره منو خاله کنه وووی از حسشتم دلم قیلی ویلی میره خواست چیزی بگه که بغلش کردم همین طور که اروم فشارش میدادم(اخه حمله است همیشه محکم فشارش داد میترسم بچه اش از حلقش در اد)گفتم

قُل قُلّی چطور مطوری دیگه بدون من عروس میشی اونم عروس کی دُکی دیوونه خودمون و.....

وقت ملاقات تمومید و همه رفتن ولی از مسیح خبری نشد دیگه هوا تاریک شده بود هر کاری کردم نتونستم چشمامو باز نگه دارم خوابم برد نمیدونم ساعت چند بود که از خواب پریدم رو دستم احساس سنگینی میکردم نگاه که کردم دیدم مسیح سرشو گذاشته رو دستم و خوابیده منم چشمامو بستم و از آرامشی که از حضورش پیدا کرده بودم خوابم برد «مسیح»

از اتاق کیا که بیرون اومدم یه راست رفتم کنار آقای تهرانی و نشستم رو صندلی بقلش رو کردم بهشو گفتم

_میدونم الان اصلا موقعیت خوبی واسه این حرفا نیست ولی دیگه نمیتونم صبر کنم من ازتون میخوام که منو به

عنوان دوماتون قبول کنید

_من حرفی ندارم جوون ولی هر چیز یه رسم و رسومی داره وقتی کیا خوب شد منتظر تو و خانواده ات هستم

بعدم بلند شد و رفت سمت کتایون خانم (مامان کیارا اینا) و با هم رفتن

هر چه زودتر باید با خانواده ام حرف میزدم پس از همه خداحافظی کردم سوار ماشینم شدم و روندم سمت خونه پدری

از اینکه خانواده ام چقدر متعجب شونو و اینا چیزی نمیگم که دیگه خودتون تصور کنید کسی که فکر میکنین مرده زنده شده



واسشون همه چیزو تعریف کردم البته نگفتم کیانا خودشو جای کیا زده گفتم من اشتباه متوجه شدمو و اینا خلاصه سرو تهشو هم اوردم

بابا اینا هم قول دادن واسم برن خواستگاری شبو پیششون بوم فرداش که بیدار شدم خواستم برم بیمارستان که مامان گفت همه رو دعوت کرده تا بدونن من نمرده ام تازشم کلی حمالی مردم من موندم به این ابراز علاقه خانواده ام مهونا اومده بودن منم اماده شدمو از پله ها اومدم پایین همش دلم میخواست زود این نسخره بازی تموم بشه برم پیش کیارا ولی مسخره بازی ادامه داشت تا جایی که من بی توجه به مهمونا سویچ ماشینو بداشتمو پیش بسوی یار

ساعت یازده و نیم شب بود دیگه که رسیدم بیمارستان راهم نمیدادن که با یکم چرب زبونی نگهبانو راضی کردم سام گفته بود که آوردنش داخل بخش و فردا یا پس فردا مرخص میشه شماره اتاقشم بهم گفته بود با کلی جیمز باند بازی خودمو رسوندم به اتاقش چراغ خواموش بود یکم موندم تا چشمام به تاریکی عادت کرد بعد رفتم سمت تختش گلم اروم خوابیده بود دستمو گذاشتم رو دستش نمیدونم چقدر نگاهش کردم که سرم سنگین شد و خوابم برد

«کیارا»

امروز مرخص میشم مسیح یه ربع پیش رفت ولی گفت خیلی زود دوباره میاد الانم دارم لباس صورتی زشت بیمارستانو با مانتو خوشگلی که کیانا واسم خریده عوض میکنم یه مانتو عروسکی خاکستری و یاسی خیلی خشگله

شلوار مشکی تنگ با کفش عروسکی خوشگل یاسی خواستم از در برم بیرون که کیانا جلومو گرفت

_کجا خانم اینجا ایران است یه شال چیزی

منم که تازه فهمیدم شال ندارم خندیدمو سال خاکستری رو ازش گرفتم و پیش بسوی خانه

الان داخل اتاق خودمم اتاق هفت سال پیشم تازشم بابام نداشت خودم بیام بغلم کرد و اوردم اینجا منو میگییییکیف شدم خخخخ الانم دارم ترکای دیوار اتاقمو میشمورم باید

منم رفتم تو بغل بابام و خودمو واسش لوس کردم و دستمم که جای دندونای کیان روش بود رو نشون دادم بابا هم یه نگاه چپکی به کیان کرد که دلم خنک شد خلاصه در محفل خانواده نشسته بودیم که زنگ در به صدا در اومد کیان ایفون و جواب داد و بعدم کلید باز شدنو فشار

اقا جون بود خان جونم پشت سرش (عرضم به حضورتون مادر بزرگ پدري و پدربزرگ مادري فوت شدن) خان جونم بغلم کردو بعد از کلی ماچ و بوس اینا نشستیمو از هر دری حرف میزدیم که بازم صدای زنگ بلند شد رفتم ایفونو برداشتم

_ الو یع یعنی بله بفرمایید منظورم اینه که کیه

ایفونمون تصویری نبود صدای خنده میومد منم اینور داشتم از خجالت لبمو میجویدم بعدم درو باز کردم سریع جیم زدم تو اشپزخونه که یعنی من نبودمو کیانا بوده بله همچین ادمیم من

صدای سلام و احوال پرسی اینا اومدو بعدم همه رفتن نشیمن منم داشتم مگس میپروندم که بلور جون امد تو اشپزخونه وقتی دید من نشستم اونجا یکم چپ چپ نگام کرد بعدم که دید من به روی مبارکم هم نمیارم بیخیال شد و مشغول چای ریختن کارش که تمو شد سینی چای رو گذاشت جلو من و

_ پاشو پاشو بچه چایی ببر واسه مهمونا من پام درد میکنه

شونه امو انداختم بالا (یعنی به من چه)

بلور که دید اینطوری کاری از پیش نمیبره گوشمو گرفت و پیچوند وایی که نگم چقدر دردم گرفت

_ واسه من شونه بالا میندازه پاشو زود باش

_ بلوری ول کن گوشمو کندی دِ ول کن دیگه باشه باشه میبرم بلور گوشمو ول کرد یکم گوشمو مالوندم بعدم با اخم

سینی چای رو برداشتمو راهی نشیمن شدم حالا خوبه صندل های تخته پوشیده بودم والا ا



با احساس اینکه کسی داره دستشو رو موهام میکشه یه کوچولو هوشیار شدم ولی چشمامو باز نکردم اخه هنوز خوابم میومد اومدم یه چرخ صد و هشتاد درجه بزنم که پرت شدم پایین و صدای اخ کسی اومد تو جام نشستم و همون جور خواب الود به چشمام دست میکشیدم عادتتم بود از بچه گی همینطور بودم یه کم سرمو خاروندم که زمینی که روش نشستم تکون خورد سرمو پایینو نگاه کردم که چشمام گشاد وایییی من این همه وقت رو شکم مسیح نشسته بودم به خودم اومدمو سریع از روش بلند شدمو

_ اووومممم چیزه من برم آماده شم

بعد هم سریع از پله ها رفتم بالا

«مسیح»

ساعت ۶ بیدار شدمو بعد از و آماده شدن رفتم سمت خونه کیا اینا دم خونشون از ماشین پیاده شدمو زنگ درو فشار دادم بلور جون ایفونو جواب داد

_ بفرمایید

_ سلام بلور خانم مسیح هستم به کیارا بگین بیاد پایین

_ سلام پسرم بیا بالا شاید تو بتونی بیدارش کنی من که هر چی صداش میکنم بیدار نمیشه

بعدم درو باز کرد

حیاط رو سریع طی کردم و از پله ها بالا رفتم و داخل خونه شدم بلور جون جلو در منتظرم بود

_ بیا پسرم بینم میتونی این دختر رو بیدار کنی یا نه

خواستم از پله ها برم بالا که بلور جون گفت که کیا داخل نشیمن خوابیده

رفتم داخل نشیمن که با یه فرشته کوچولو که رو کاناپه جلو تلویزیون خوابیده بود مواجه

شدم پایین مبلی که خگابیده بود نشستمو نگاش کردم مثل بچه کوچولو ها خوا

خوابیده بود دهنش یه کوچولو باز بود و موهای بلندش یه کم از مبل اویزون شده بود

دستمو کشیدم رو سرش و شروع کردن اروم اروم موهاشو ناز کردن یه تکون کوچولو خورد

یه دفعه دستاشو باز کرد و صدو هشتاد درجه چرخید سمتم که با این کارش پرت شد رو من و هر دوتا مون پخش زمین شدیم سرم محکم خورد زمین یه اخ گفتم خواستم بلند شم نگاهم بهش افتا مثل این بچه ها دستاشو مشت کرده بود و به چشماش میکشید بعدم یه کم سرشو خاروند از این کاراش خنده ام گرفته بود خندیدم باعث شد بهم نگاه کنه داشتم با لذت نگاهش میکردم اون که انگار تازه فهمیده بود چی شده سریع از روم بلند شد و گفت

_امممم من برم آماده شم بعد هم سریع رفت طبقه بالا

منم رفتم اشپزخونه به بلور خانم گفتم به کیا بگه تو ماشین منتظرشم

خودمم رفتم داخل ماشین نشستم و منتظر کیا خانم ولی هی صحنه بیدار شدنش یادم میومد و کیف میکردم

که خانم بلاخره تشریف آوردن یه سلام زیر لبی گفت و سرشو انداخت پایین ولی من خیلی سرحال جوابشو دادم

رسیدیم ازمایشگاه اول از من و بعد از کیا خون گرفتن و

قرار شد فردا صبح بیایم جواب رو بگیرین

Kosar . r

دوستان شرمنده چند روز پست نذاشتم اخه نتم مشکل داشت ولی نوشته بودم و الان هر چی نوشتم رو واستون فرستادم امیدوارم خوشتون بیاد

رفتیم یه جا که صبحونه بخوریم بعد صبحونه هم کیا رو رسوندم خونشون

باید هر چه زود تر با بابا حرف میزدیم با بابای کیا حرف بزنه که بهم محرم شیم اینطوری همیشه

«کیارا»

یه راست رفتم داخل اتاقم وای که هنوزم اتفاق صبح یادم میاد خجالت میکشم واییی
لباسمو با یه لباس ماکسی که بالاش تمام کش بود و یه بند که دورگردن بسته میشد و
پایین گشاد خواستم از اتاق برم بیرون که کیان اومد داخل

تعجب کردم اخه کیان این موقع باید سر کار میبود

اومد دستمو گرفت نشوندم رو تخت بعدم خودش نشست کنارم

_ابجی جونم .هشگل ترین ابجی دنیا .مهربونترین...

_بسه بسه بگو بینم چی میخوای

_وا هیچی چرا فکر میکنی چیزی میخوان

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه (املاش درسته آیا) بهش انداختم

_باشه بابا بین ابجی میشه بزنگی نازی بیاد اینجا

_اونوقت چرا

_مگه تو همیشه نمیگفتی دوس داری عروسی من تکون بدی حالا تو نازی رو صدا کن من

کاری کنم زود به ارزوت برسی

_اونوقت چی به من میرسه

_اوووممم فکر کنم خیلی وقت باشه شمال نرفتی تا جایی هم که من میدونم عشق شمال

بودی نظرت راجب یه شمال چهار نفره چیه

_چهار نفره؟

_اره دیگه تو و عشقت منم با عشقم هان

_کی؟



_اگه نازی اشته کنه باهام همین سه شنبه میریم شنبه هم میایم. فقط خدا کنه نازی کم ناز کنه که اگه خدا بخواد فردا شب بریم خدمتشون

_باشه الان بهش میزنمگم داداشی

یه لبخند خوشگل زد

_فدای داری ابجی پس من برو تیپ بزوم

بعدم رفت بیرون

خیلی خوشحال شدم نازی و کیان خیلی بهم میان وایی فکر کن من بشم خواهر شوهر نازی خودمون

زنگیدم به نازی و با کلی فک زدن راضیش کردم قدم رنجه بفرمایند خونمون خودمم آماده شدم تا برم بیرون تا این دوتا تنها باشن مامانم رفته بود با کیانا واسه من جهیزیه بخرن باید میرفتم یه چندتا مانتو بخرم اخه اصلا نداشتم فقط دوتا مانتو که کیانا واسم آورده بود بیمارستان رو پوشیدم کفش های اسپرت هم پام کردم کیگمو برداشتمو از خونه زدم بیرون تا خیابون اصلی رفتمو دربست گرفتم بهتر بود اول برم یه خط موبایل بخرم از راننده خواستم منو ببره جایی که بتونم خط موبایل بخرم بعد از خرید خط ازش خواستم منو جلو یه پاساژ خوب پیاده کنه راننده بنده خدا هم منو جلو یه پاساژ بزرگ پیاده کرد کرایه رو حساب کردم و وارد پاساژ شدم

«کیان»

کت شلوار سورمه ای با پیرهن سفید و کروات راه راه خاکستری سورمه ای موهامم همه رو دادم بالا البته با کلی ژل صورتمم که یه کوچولو ته ریش چون نازی دوست داره

عصرمم همونی که نازی آخرین تولدم بهم کادو داد

صدای ایفون بلند شد ولی انگار کسی درو باز نکرد چون بازم صداش میومد از اتاق اومدم بیرون و همین طور که از پله ها میرفتم پایین کیا را رو هم صدا میکردم هر چی صداش کردم جواب نداد شصتم خبر دار شد که فلنگو بسته و خواسته منو نازی تنها باشیم اخ که مسیح فداش بشه عجب ابجی فهمیده ای دارم من

میدونستم نازی پشت دره پس کلید باز کردن درو فشار دادم خودمم رفتم داخل سالن
مهمان قایم شدم نازی اومد داخل

_سلاممم کسی خونه نیست ،کیارا کجایی ،ای که داداشتو کفن کنم کدوم گوری هستی اینا
رو در حالی میگفت که از پله ها میرفت بالا وقتی نطمءن شدم کامل رفته بالا اروم رفتمو
در ورودی رد قفل کردم تا راه فرار نداشته باشه

نازی هم که دیده بود کیارا داخل اتاقش نیست داشت از پله ها میومد پایین که من دید
_تو تو اینجا چیکار میکنی

یه قدم بهش نزدیک شدم که قدمی عقب رفت و با دست پاچه گی

_ببخشید آقای تهرانی من اومده بودم کیا رو ببینم که انگار نیستش پس بعدا مزاحم میشم
بعدم سریع رفت سمت در منم ریلکس نگاهش میکردم

یکم که با دستگیره در گشتی گرفت و از باز شدنش نا امید شد برگشت طرف منو به در
تکیه داد

_اینکارا چیه اقای تهرانی لطفا درو باز کنید

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه کیفشو باز کرد و گوشیشو در آورد

اوووف کیان خر فکر گوشیشو نکرده بودی سریع خودمو بهش رسوندم و گوشی رو از
دستش کشیدمو پرت کردم تو دیوار

با چشمای گشاد شده نگام میکرد خودمو بهش چسبوندم و دست کردم و روسریشو از
سرش کندم بعدم گیره موهاشو باز کردم موهای لخت قهوه ایش صورتشو قاب گرفت سرمو
فرو کردم داخل موهاشو شروع کردم نفسای عمیق کشیدن

البته اونم بیکار نبودو تقلا میکرد ولی در برابر من مثل یه جوجه کوچولو بود

گردنشو بوسیدم که دست از تقلا کشید

سرمو تکیه دادم به پیشونیشو تو چشماش زل زدم

کسی نبود رفتم داخل اشپزخونه از بلور جون پرسیدم که گفت
 _نمیدونم والا این کیان پاشو کرده تو یه کفش که امشب باس بره خاستگاری بابا و مامانتم
 دارن تدارکات میبینن
 با شنیدن این حرف ابی که داشتم میخوردم پرید تو گلوم
 لوپ بلور جون رو بوس کردم و رفتم بالا لباسمو با یه تاپ شلوار خاکستری که عکس باب
 اسفنجی روش بود عوض کردم رفتم طرف اتاق کیان مثل خودش بدون در زدن داخل شدم
 واییی اتاقش بازار شام بود همه کوت و شلواراش پخش و پلا بود خودشم اون وسط واستاده
 بود و منو نگاه میکرد
 مثل این گربه شرک شده بود لبمو کشیدم داخل دهنم که خندمو نبینه
 _به شاه داماد داری چه کارا میکنی خدایی چه زود مخ نازی رو زدی
 با یه لحن لاتی گفت داشتو دست کم گرفتی ابجی بعدم یقه نداشته تیشرتشو صاف کرد
 _اینجا رو چرا ترکوندی
 _موندم چی بپوشم بیا کمکم کن هر چی نباشه تو سلیقه نازی رو بهتر میدونی
 یه کت شلوار مشکی با پیرهن سفید و کروات باریک مشکی براق واسش انتخاب کردم
 تا عصر بپوشه خودمم بعدا باید برم یه چی واسه امشب انتخاب کنم از اتاق کیان اومدم
 بیرون و رفتم داخل نشیمن یه کم کانالا رو بالا و پایین کردم که هیچ نداشت
 از سیما خواستم گوشیمو از داخل اتاقم بیاره
 خوب حالا به کی زنگ بزنم
 تو همین فکر بودم که کیان اومد و خودشو پرت کرد کنارم و یه سیب از ظرف رو میز
 برداشت و به لباسش کشید و در حالی که یه گاز محکم بهش زد(والا من نمیدونم چرا
 اینطوری میکنن ولی دیدم که میگما)
 _چی فکرتو مشغول کرده

_کیان نامرد تو از اولم میخواستی اینطوری بشه نه

_اوهوم بده میخواستم یه حالی بدم به نومزدت

_درد

مجبوری گوشی رو گذاشتم دم گوشیم چشممو بستم و اب دهنمو قورت دادم

«مسیح»

امروز کلا شرکت و بیخیال شدم بعد از رسوندن کیا اومدم خونه و به مامان گفتم تا بابا رو راضی کنه که یه محرمیت ساده بین من و کیارا باشه که دوتامون راحت باشیم مامانم اوکی داد رفتم تو اتاقمو لباسمو در اوردم و یه شلوارک پوشیدم و خودمو پرت کردم رو تخت یه دستمو از ارنج گذاشتم رو پیشونیمو به سقف زل زدم

خدا کنه مامان بتونه بابا رو راضی کنه که با بابای کیا حرف بزنی همینطور داشتم فکر میکردم که صدای زنگ اس ام اسم بلند شد گوشیدم از رو پاتختی برداشتم دوباره دراز کشیدم یه شماره ناشناس بود

داده بود سلام عزیزم خوبی دلم واست یه ذره شده و از این جور چیزا گوشی رو پرت کردم کنار که دوباره اس اومد نوشته بود عشقم چرا جواب نمیدی خواستم واسش بزنی که اشتباه گرفتی که یه اس دیگه اومد مسیح جونم چرا جواب نمیدی

این کیه که اسم منو میدونه زدم

شما؟

اس داد واییی عشقم منو نمیشناسی هانی

زدم یا خودتو معرفی کن یا اس نده

زد فدات شم دلت میاد

باید میفهمیدم کیه شمارشو گرفتم که بعد از کلی بوق جواب داد ولی حرف نمیزد

_ شما کی هستی

....._

_چرا حرف نمیزنی

باشمام مگه لالی

یه صدای ضعیفی اومد

_سلام

_گیریم سلام شما کی هستی

_کیارا

از تعجب چشمام گرد شد ولی بعدش با بیاد آوردن اس ام اس ها تعجب جاشو به

یه لبخند گنده داد ای که چهکیف شدم

گوشی رو قطع کرده بود

اس داد

مسیح ببخشید بخدا تقصیر من نبود همش تقصیر کیان بود اون گفت اس بدیم بهت سر

کارت بزاریم

زدم پس باید از کیان ممنون باشم که باعث شد یه کم عشق خرجم کنی

هر چی منتظر موندم جواب نداد

منم با خیال راحت خوابیدم

«کیارا»

الان اومدیم خونه نازی اینا و کیان و نازی یه یک ساعتی هست رفتن که حرفاشونو بزنی یه

نیم ساعت همه نشستیم بودیم که افتخار دادن و اومدن اونم چه اومدنی نمیدونم این کیان

مارمولک چیکار کرده بود که نازی بیچاره سرخ شده بود خخخخ فکرتم حرکت مثبت

هیجده رفته باشن اهان یادم رفت دست نازی تو دست کیان بود که نشان اوکی بود خلاصه

حرف از تاریخ عقد و اینا شد اقا داماد از بس حول تشریف دارن قبل اینکه بیایم تاکید

کردن که تاریخ عقد و هروسی هم مشخص کنید بعد از مشخص کردن همه چیز خواستیم بلند شیم بریم که کیان

_کجا کجا بشینین یه چیزی مونده

ماهه همه متعجب نشستیم که اقا با کمال پر رویی رو کرده به بابای نازی و میگه

_بابا حاجی اگه میشه یه صیغه محرمیت هم بین ما بخونین که میخوایم دست همو بگیریم گناه نباشه

منو میگی فقط با چشمای گشاد نگاش میکردم یه نیم نگاه به نازی انداختم که نزدیک بود از خنده غش کنم بیچاره مثل گوجه شده بود سرشم داخل یقش بود خخخخخ

عمو حاجی (بابای نازی) همرو به کیان گفت

_حق با تو هستش بابا جان ولی من صیغه خوندن بلد نیستم

کیان_وا کاری نداره که

وقتی دید همه نگاش میکنن گفت

منظورم اینه که میتونیم از اینترنت سرچ کنیم و بابا حاجی هم بخونه

از اینترنت زدن و صیغه نامه رو واسه نازی و کیان خوندن اونم به مدت دو ماه چون بعدش قرار شد عروسی بگیرن

خواستیم بلند شیم که بابا گفت صبر کنین صبر کنین

بعد هم زنگید به یکی و ادرس خونه ن

نازی اینا رو داد

یه ربع بعد زنگ و زدن که داداش کوچیکه نازی نامین رفت درو باز کرد پشت در کسی نبود جز مسیح بعد سلام و احوال پرسى بابا ازم خواست که کنار مسیح بشینم بعدم از عمو حاجی خواست واسه ما هم صیغه محرمیت تا قبل عقد بخونه و اای که خیلی خجالت

کشیدم سرمو انداختم پایین زیر چشمی به مسیح نگاه کردم که دیدم لبخندش کل صورتشو گرفته وای همین طور داشتم پوست لبمو با دندون میکندم که مسیح یه سقلمه بهم زد سرمو اوردم بالا که عمو حاجی گفت قبلتُ

منم گفتم قبلتُ

شیرینی خوردیم و دیگه اینبار واقعا قصد رفتن کردیم که کیان با کمال پر رویی خونه نازی اینا موند تازه رو کرد به بابا و گفت که فردا هم نمیره شرکت نازی بیچاره دیگه از گوچه شدن گذشته بود عمو حاجی هم میخندید

بعد خدا حافظی خواستم سوار ماشین بابا شم که مسیح دستمو گرفت و منو کشوند سمت ماشین خودش در جلو رو باز کرد و منو نشوند رو صندلی درم بست خودشم سوار شد و ماشینو روشن کرد و یه بوق هم واسه بابا اینا زد رمو کردم بهش

_مسیح کجا داریم میریم

_خونه ما

_وا خونه شما چرا الان دیر وقته منو ببر خونه خیلی خسته ام فردا میام خونتون

_نوچ الان میریم خونمون شما هم میتونی بری اتاق من استراحت کنی در ضمن باید بگم امشب هم خونمون میمونی

_ولی مامان بابام

_نگران نباش اجازتو از بابات گرفتم دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد

راستش خیلی هم استرس داشتم اخه من اصلا خونشون نرفته بودم حتی وقتی با کیانا نامزد بودن حالا باید شبم میموندم با صدای مسیح که ازم میگفت رسیدیم پیاده شدم رفتیم داخل خونه خونشون مثل خونه ما بزرگ بود با این تفاوت که حیاط پشتی نداشتن یعنی چیزی دیده نمیشد

کسی نبود .

_پس مامان بابات کجان

_ رفتن مهمونی دختر دایی مامان

به گفتن یه اهان اکتفا کردم

_ بیا بریم اتاق من

_ بریم اتاق تو چیکار کنیم بیا

بیا بریم بشینیم فیلم ببینیم امشب یه فیلم قشنگ داره

یه ابروشو انداخت بالا

_ مگه شما خسته نبودی خانم خانما

_ کی من نه اصلا

_ باشه بیا بریم تو اتاقم تلویزیون هست

_ نه تو نشیمن بشینیم دیگه

« مسیح »

هر چی میگفتم حرف خودشو میزد

بازوشو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش از پله ها بالا اتاق من طبقه دوم بود یعنی نصف طبقه بالا میشد اتاقم همه چیزم داشت یه اسپرزخونه اپن کوچولو کلا مثل یه سوویت بود

درو باز کردم ایستادم کنار

خانما مقدم مادمازل بفرمایید

با مکث کوتاهی پاشو داخل اتاق گذاشت

_ مانتو و شالتو در بیار کسی بی اجازه نمیاد داخل

یه کم نگام کرد ولی اخرش هم تسلیم شد و مانتو و شالشو در آورد زیر مانتو یه تاپ نازک

سفید پوشیده بود که اگه یه کوچولو دقت میکردی لباس زیرش که مشکی هم بود دیده

میشد

دست به سینه به دیوار تکیه داده بودمو نگاهی میکردم با قدمای اروم بهش نزدیک شدم از جاش جم نخورد ولی سرشو انداخته بود پایین

دستم گذاشتم دوطرف صورتشو سرشو اوردم بالا چشماش دو دو میزد میدونستم میترسه، نگرانه، استرس داره اینا عادی بود ولی من قرار بو بشم شوهرش پس باید تو دوره نامزدی کمی به خودم عادتش میدادم اصلا مگه دوره نامزدی واسه این چیزا نیست پیشونیمو به پیشونیش تکیه دادمو چشمامو بستم دستام دو طرف شونه هاش گذاشته بودم چشمامو بستم نگاهمو تو صورتش گردوندم چشمای خاکستری خوشگلش، بینی کوچولو، پیشونی بلند

،ابرو های کمونی، مژه های پر پشت نگاهم رو لباش ثابت موند لبای قرمز و برجسته اش دلم میخواست مزه شونو بچشم تو چشماش نگاه کردم منتظر یه اجازه کوچیک بود نمیدونم تو چشمام چی دید که پلکاشو رو هم گذاشت و این یعنی اجازه مگه نه سریع فاصله رو تموم کردم لباش شیرین شیرین تر از هر چیز دیگه مزه

خوشبختی میداد

دستمو بردم پشت سرشو و گیره موهاشو باز کردم دستاشو گرفتمو پشت گردنم انداختم خودمم یه دستمو داخل موهاش و با یکی دیگه دستم کمرشو نوازش میکردم اونم با دستاش گردنمو نوازش میکرد نفس کم اوردم و از جدا شدم چشمامو باز کردم که سریع سرشو تو سینه ام قایم کرد و دستاشو پشت کمرم قفل کرد

عشقم خجالت میکشید دستمو انداختم پشت کمرشو بلندش کردم و به طرف تخت رفتم رو تخت گذاشتمشو پیرهنمو در اوردم

با دیدن این کارم به وضوح دیدم که آب دهنشو قورت داد بعدم سرشو انداخت پایین و قرمز شد خخخخ چه فکرای کرده بود خدا میدونه تسمه شلوارمو باز کردم که روشو برگردوند و پشت به من خوابید سریع یه شلوارک پوشیدمو و رفتم کنارش خوابیدم و از پشت کشیدمش تو بغلم سرشو بلند کردم و بازومو گذاشتم زیر سرش یه پامو هم انداختم رو پاهاش تو گوشش گفتم



_ با خیال راحت بخواب خانمم شبت بخیر گل من بعدم زیر گوششو بوسیدم و با آرامش زیادی بخواب رفتم

با صدای در چشمامو باز کردم خواستم طبق عادت داد بزنم بیا داخل که با دیدن فرشته کوچولویی که به شکم ر..م خوابیده بود و سرشو تو گردنم فرو کرده بود دهنم بسته شد دست کردم گوشیمو برداشتم و به بابا اس دادم که مامانو صدا کنه تا اینقدر در اتاقمو نکوبه چند ثانیه بعد صدای در متوقف شد ولی جوجو من شروع کرد تکون خوردن منم چشمامو بستم که مثلا خوابم ارنجشو رو قفسه سینم فشار داد که بلند شه فکر کنم منو با تخت خواب اشتب گرفته بودم مثل دفعه قبل یه کم چشماشو مالید که نگاهش به صورتم افتاد من یه کوچولو چشمامو باز نگه داشته بودم که وقتی دیدم نگاه میکنه کامل چشمامو بستم سریع از روم بلند شد و رفت داخل روشویی یه ده دقیقه گذشت که اومد بیرون و یه راست اومد پیشم روم خم شد و شروع کرد تکون دادنم

_ مسیحح اقا مسیحح

پاشووووو مسیحح جان پاشو خیلی کار داریم مگه قرا تیست بریم جواب آزمایش رو بگیریم با شنیدن این حرفش چشمامو اروم باز کردم که مثلا خواب بودم بعدم بلند شدم و ذفتم روشویی وقتی اومدم بیرون کیارا نبود حتما رفته پایین سریع لباس پوشیدمو سویچ و گوشیم رو هم برداشتم و رفتم پایین همه سر میز نشسته بودن کیا هم بود خلاصه صبحونه خوردیم بعدم رفتیم جواب آزمایش و گرفتیم از فرداشم هر روز میرفتیم واسه خرید عروسی «کیارا»

دو هفته از روزی که با مسیحح محرم شدیم میگذره تو این مدت همش با هم بودیم الان هم بنده اومدم ارایشگاه اخه امروز عروسیمه لباس عروسم سفید و دکلمه هستش که قسمت بالاش کاملا سنگ دوزی شده ولی دامنش پفه و حالت پخش تک و توک نگین داره خیلی خوشگله مثل لباس پرنسس ها تاجم هم مثل تا ج ملگه یخی ارایشم خیلی کمه چون خودم خواستم پشت چشمام دودی با یه خط چشم که چشمامو خیلی خشگل کرده یه رژگونه طلایی به اضافه یه رژ قرمز جیگری با صدای ارایش گر که مگفت داماد اومده از چک کردن خودم دست کشیدم شنلمو با کمک خانم ارایشگر پوشیدم اخه کسی با من نیومد ارایشگاه گفتن اینطوری بهتره تازه کلی هم به نازی اصرار کردم که اخرم نمیدونم کیان چی گفت که

نازی خانم شوهر زلیل هم قبول نکرد از پله ها رفتم پایین مسیح با کوت شلوار دودی و پیرهن سفید با پاپیون قرمز منتظر بود از آتلیه و واینا نگم که بهتره چشمنون داخل باغ پدری مسیح بود همه دوستانم بودن تازه سارا و هلن هم اومده بودن خیلی ذوق داشتم کلی با مسیح رقصیدیم ، کیک بریدیم ، تازه عسل هم آورده بدن بزاریم دهن هم این نازی خیر ندیده ماست هم آورده بود و نظر کارشناسانش این بود که با عسل شیرینی میچشین با ماست هم ترشی بچشین تا یه وقت تو زندگیتون شکه نشین (منظور همون است که میگن عسل بدین به هم

زندگیتون شیرین بشه ها)

بعد از صرف شام و یه کم بز بکوب با همه خداحافظی کردیم و پیش بسوی شمالللل اها یادم رفت بگم هفته پیش نتونستیم بریم شمال چون باید همه ارایشگاه و عکاسی و لباس و جایگاه عروس ، گل ، شیرینی ووووووووووو

خیلی چیزا دیگه رو انتخاب میکردیم

خیلی ناراحت شدم بخاطر همین هم مسیح گفت شب عروسی منو میبره شمال اخ که فدای شوهر مهربونم بشم مننننن

نگاش کردم کوتشو در آورده بود استین پیرهنشو به بالا برگردونده بود گرواتش شل کرده بود با یه دستش فرمو نو گرفته بود با دست دیگشم رو فرمون ضرب گرفته بودو اهنگ شادی که از سیستم پخش میشدو زیر لب زمزمه میکرد متوجه نگام شد سرشو برگردوند طرفم

_ خانمم اینطوری نگام نکنناااااا حواسم پرت میشه و ناکام از دنیا میرم

بازم خیره نگاش کردم دلم خواست دستمو بکشم رو ته ریشش (اخه نذاشته بودم به قول خودش شش تیغه کنه البته اقا کم نیوردن و رو کردن بهم

_ خانمی اذیت میشی

چرا اذیت شم ؟

خوب امشب شب مراد است و منم میخوام همش بو..

پشت گردنش گذاشتم و اروم بغلش کردم با خواب الودی یه کم چشماشو باز کرد و دستشو دور گردنم حلقه کرد رو موهاشو بوسیدم و به سمت ویلا رفتم داخل ویلا شدم که نمیدونم پام به چی گیر کرد که پرت شدم رو زمین یعنی کیا افتاد منم افتادم روش یه اخ گفت و چشماشو باز کرد سریع از روش بلند شدم و اونم نشوندم یه کم وارسیش کردم که دیدم چیزیش نشده نگاه کردم که دیدم از بس حواسم به کیا بوده

پایه میزو ندیدم

کیا یه کم سرشو مالید و بعد نشست خندم گرفته بود اخه فکر کن شب عروسی عروسو بغل کنی بعد بیفتین خخخخخ

کیا که انگار خواب از سرش پریده بود بلند شد

_مسیح کجا میتونم لباسمو عوض کنم

تو اتاق انتهای راهرو طبقه بالا

دامن لباسشو بالا گرفت و از پله ها رفت بالا

«کیارا»

یه کم سرم درد گرفته بود ولی شکر خدا زخم و زیلی نشدم رفتم داخل اتاقی که مسیح گفت تاج و تور موهامو باز کردم یه چندتا سنجاق هم بود سریع درشون اوردم موهام از بس تافت خورده بود سیخ سیخ تو هوا مونده بود تصمیم گرفتم برم حمام حدس میزدم دری که داخل اتاق هستش حمام باشه که بدبختانه نبود از اتاق اومدم بیرون در بغل اتاقو باز کردم که دیدم بله خودش حمام رفتم داخل لباسمو راحت در اوردم اخه زپیش از بغل بود دوشو باز کردم و رفتم زیرش یه ده دقیقه زیر دوش موندم و اومدم بیرون که یادم اومد حوله نیوردم

از پشت در مسیح رو صدا زدم که جواب نداد چند بار دیگه هم صداش کردم که انگار نه انگار

لباس عرو سو بغل زدم و در رو باز کردم و دویدم داخل اتاق که خوردم به یه چی و پخش زمین شدم وایی که دماغم پکید یه کم چشمامد باز کردم که دیدم خوردم به مسیح و اونم که انتظار نداشته افتاده و منم روش

اومدم بلند شم که مسیح جامونو عوض کرد من پایین بودم و اون روم

از موهایش اب میچکید پس حتما اونم

رفته حموم یه حوله لباسی سورمه ای هم پوشیده بود

با دیدن حوله اش یادم اومد که حوله ندارم ولی هنوز لباس عروسه بغلم بود و چیز خاصی دیده نمیشد سرشو آورد نزدیک و فاصله رو تموم کرد داغ شدم کل وجودم داغ شد دستمو بردم و لبه حولشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم

یه کم سنگینی وزنش از روم برداشته شد ولی لباسو بر نداشت فکر کردم میخواد بلند شه که دوباره سنگینیشو حس کردم دست کرد و لباس عروسو که حالا فقط مثل ملافه روم بود و کشیددد یه نگاه کردم که با شونه های برهنش مواجه شدم

ماه عسلمون خوب بود یعنی عالی بود ولی بعد از دو هفته بر گشتیم تهران

مسیح عالی بود مردی که هر دختری ارزوش میتونست باشه مهربون .باکمالات.در مواقع لزوم مغرور.باغیرت

سه سال بعد؛

تو این سه سال خیلی اتفاقا افتاد

نازی و کیان عروسی گرفتن و الان یه دختر خشگل به اسم نازیلا دارن

ستاره و نریمان هم دوماه بعد از عروسی ما عروسی کردن و الان ستاره پنج ماهه حامله هستش

اهان کیانا هم یک ماه بعد از عروسی ما فارغ شد و دوقلو هاش کسرا و اسرا رو بدنیا آورد

نمیدونم چطور از دکتر خداحافظی کردم و سریع خودمو رسوندم بیمارستانی که مسیح کار میکرد تو این سه سال مسیح درسشو ادامه داد البته با

کلی دونده گی تونست درسشو از سر بگیره الان هم به عنوان دکتر عمدی مشغول به کار هستش یه ویزیت گرفتم و منتظر موندم تا نوبتم بشه یه ربع گذشت که نوبتم شد رفتم داخل مسیح سرش داخل یه سری برگه بود جواب آزمایشی که میگفت حامله هستم رو روی میزش گذاشتم و رو صندلی نشستم بدون نگاه کردن بهم برگه رو برداشت و یکم نگاهش کرد

و گفت

خانم بهتره به دکتر زنان مراجعه کنید من نمیتونم سرشو آورد بالا که منو دید با دیدن من دوباره به برگه نگاه کرد البته به بالای برگه جایی که اسم و فامیل شخصی که آزمایش مال اونه نوشته یه دفعه از جاش بلند شد طوری که صندلی از پشت افتاد با قدم های سریع رفت بیرون

خیلی ناراحت شدم نزدیک بود گریم بگیره یعنی اون بچه مونو دوس نداشت یعنی ناراحت شد داشتم به اینا فکر میکردم که با دیدن دوتا پا جلوم سرمو اوردم بالا که دیدم مسیح هستش با دیدن صورتم کنارم نشست و سرمو کشید داخل بغلش

_چی شده خانمم چرا گریه میکنی فدات شم

.....

کی ناراحتت کرده گلم

مسیح تو بچه مونو دوس نداری نهه؟

_کی همچین حرفی زده فدای چشمای نازت بشم

اگه دوسش داری چرا رفتی بیرون یه دفعه

بغلم کردو گفت فدای خانم عجولم بشم رفتم مرخصی بگیرم بریم خونه جشن بگیریم

در حال که داشتم دماغمو بالا میکشیدم تو چشماش نگاه کردم و گفتم

راست میگی

پیشونیمو بوسید و گفت دروغم چیه گلم

ادن شب مسیح همه رو دعوت کرد و به همه اعلام کرد که داره بابا میشه تازه تا نه ماه
مرخصی گرفت اخه میگفت

نیخدا تمام دوران بارداری کنار تو و بچمون باشم

درست یادمه دوماه هم شده بودخیلی هپلی شده بودم با مسیح رفتیم سونوگرافی این دفعه
میخواستیم از جنسیت بچه با خبر شیم رو تخت دراز کشیدم دکتر اول یه ژل رو روی
شکم ریخت بعد یه دستگاہ رو گذاشت روی جایی که ژل ریخته

بعد ده دقیقه ازم خواست که بلند شم مسیح کمک کرد بلند شم جلو میز دکتر نشستیم

مسیح _ خانم دکتر بچمون حالش خوبه دختره یا پسر

دکتر _ بله بچه هاتون خوب هستن

منو مسیح به هم نگاه کردیم بعد هم زل زدیم به دکتر

_ بله بچه هاتون دوتا پسر و یه دختر شما سه قلو حامله هستین

والله خدا جونم فکر کن سه تا بچه سریع از دکتر خدافظی کردیم البته قبلش کلی توصیه
کردا

وقتی رفتیم داخل ماشین مسیح سریع بغلم کرد و گفت ممنونم که به زندگیم اومدی کیارا
ی من

پایان

تین اولین رمان من بود و میدونم که خیلی عالی نیست ولی امیدوارم خوشتون بیاد
دوستدار شما

Kosar.r

۹۵/۰۱/۲۸